

وسیع پدرش «مارکه دولگانه» با اقتدار افسر جوان بجزئی ضیافت نامهٔ معتبری بشمار میرفت که تهیهٔ جهیزی باشکوه را برای این دختر خاتم تهیه می نمود اما در وقتیکه مارشانده، پسر بیک نقال پارسی، چگونه جرأت می کرد که در محلهٔ خود خیالی ازدواج ناخوشامیز اسپانیولی و متعصب را پروراند؟ بلاوه مرانو بهادری تاریخ مذکور اسپانیولها بودند.

هین امیر اسپانیولی از آن جهت که تصور میرفت در خیال است اهالی این نواحی را بیواداری فرد یا لشکر بر «ژنرال ژیم» فرمانده لشکر فرانس که بر این نواحی حکومت داشت شورش؛ مورد سوء ظن قرار گرفته بود، و از طرف همین فرمانده بود که در وقتیکه در مارشانده باهوج خود پشور کوچک «منداج» گسیل شده بود تا مردم این نواحی را که بگفته های امیر اسپانیولی احترام قانون می گذاشتند از فرمان سرداری وی بازدارد و بعضی تهدید کند بکه مراسله هم جنازگی از «مارشانده» رسیده بود که بیشتر زمینه را برای ترس از این امیر و تقویت مواعظ او آماده میکرد.

زیرا این مراسله مشهور این بود که امیر مرانو با بدن مکتبه هائی داشته و معتقد است که انگلیسیها صغریه در سواحل اسپانی بیرو پیدا کنند.

از ایزو با اینکه اسپانیولها مقدم «ویکتور مارشانده» و سر بازان «دو» باین شهر گرامی شمرده اند این افسر بیوسنه حاضر سلاح و در حال «آماده باش» بود تا بجهت اکنون که بر پشته ایستاده و خود را مرشهر و نواحی دیگری که بوی سپرده بودند مشرف میباشد با خود مکرر میگرد؛ و با تحقیقت هائی که بی در پی از طرف امیر اسپانیول بعمل می آمد، و این آدامشی که مرشهر حکمرمانی داشت، موجب و منتهائی برای اضطراب و نگرانی «دوم ژنرال» بیحسب لکن دقیقه ای نگذاشته بود که غریبه احتیاط این حیالات را از مغز او بیرون کرد و چوب بند داشت که در در پای او در میان شهر روشنائیهای چندی آشکار گشت.

و گرچه آن شب یکی از اعیان مذهبی بود، خود را با متاد عربی روز فرمائی صادر کرده بود که در ساتاتی که حکومت نظامی مفروض کرده است باید تمام اهالی شهر با ششای ساکنین قلعه «مداج» چراغها را خاموش کند.

در گوشه و کنار برق سریره های سر بازاسی را که در نقاط مخصوص پراکنده گذاشته بود مشاهده کرد. سکوت سنگینی که مرشهر حکمرمانی داشت توجه نموده و هر چه نگاه کرد کوچک ترین علامتی مشهور اینکه اسپانیولها خود را سرمنشی های جدید تسلیم کرده باشند بیافت.

لحظه ای چند فکر فرورفت تا برای تحلف ساکنین از قانون و بیعت شدن روشنائی های ناچسبام علنی پیدا کنند ولی این مسئله هر دم وجود معالی بیپایه تر و مر موثر در نظر او جلوه کرد؛ زیرا وی «هنی» از افسران جوان را مأیوریت داده بود که در آن شب وظیفهٔ پاسبانی را به عهده بگیرد و کار شهرانی را تکفل کند.

میرفت که نامی روزی جوانی از بریدگی دیواری که در پیش داشت خود را بر فراز نهنه سنگها پرتاب کند و در آنجا بهر نحوی که ممکن باشد جلالائی باقی بگذرد، بعین آنکه از گونهٔ ترین راه موجود، برای کشف علت خود را بشود بک آرزین فر اولیا نالی.

که در مدخل شهر قرار گرفته است برساند که لاگهان پانگت ضعیفی وی را متوقف کرد و بتشرش آمد که صدای سبک قدم‌های، زنی را در خیابان سنگفرش پاغ می‌شنود، اما چون نگاه کرد هیچ ندید

فاگهان دیدگان وی بر سطح دریا که باروشنایی شکفت انگیز میدرخشید خیره شد و چون بدقت نگریست متظره ای چنان شوم دید که از حیرت بر جای خشک شد و اولین بار چنان پیداشت که یکا بوسی نجاوشده است و حواس وی در تشویش محسوسات پاشته پاره می‌رود. لیکن امواج تیره گوی ماه اقی را روشن کرده بود و در زیر تومپات دست ای از کشتیها در فاصله ناعسبه سیدی از ساحل هویدا بود

لرزشی سخت سراپای او را فرا گرفت کوشید که خود را بعضی بصر متقاعد کند و آنچه در آن می بیند تصانی ای انکسار بود و امثال آن مرتبط سازد.

در این میس و بیس صدای غشن وی را نام خواند. اغسر از بریدگی دیوار نگاه کرد و کله سر پاری را که آهنگی را آن داخل میشد در بر سر پالت و سر باز نادانچک اندازی را که با خود نقله آورده بود شناخت

- این شاهبید در مانده ؟

اگر که فرمان حس ششی خود را موافق با احتیاط میدید آهسته جواب داد .

- بله - چیز تازه ای است ؟

- این گدایان در آن پاهای مثل کرم ، ملوایقن اشته اند و من دستور شما آمده ام

که آنچه دیده ام بر سر رسام

- زود باش

- همین الان مردی از اهالی قلعه با چراحی نادبی از این راه میگذاشت

چراغ نادبی چیر مظهری زست که بوی استقام از آن بشام میبرد امریش خود گفتم که بیاد این مسیبلان خود ، در این وقت شب هیچ احتیاجی بجراغ داشته اشید مگر آپسکه جوابها سازا بگفتی و بعد ، و همین دلیل او را قدم قدم سال کردم و در همین چند قدمی حرمی از حیرم دیدم که روی هم آباشته اند

عسیر هونتاکی از شهر بلند شد و حیرت سر باز را برید و روشنائی مرفی

چهره او در روشن کرده سر باز ، عکاس عطیله ، زیر آگولوا (رحمجه اش عبور کرده بود

ده قدم دورتر شمله های آتشی بی پایان ماند حریق و طبع رماه کشید ، نغمه های

ساز و قهقهه سده ها در اطاق بعضی خاموش شد ، سکوت مرگه که گاه گگاه ما ناله های

مجر و حیرت در دم بشکست ، حاشیبه زمره ها و آوارها گردید و پس ، ناله توپها از سطح

سیگور دریا برخواست

عسیر مردی بر پیشانی اغسر نشست در یافت که سر ماراش با ضربه قتل

دمیدند و انگلیسها در شرف پیاده گردن برده شدند حس کرد که از این پس زندگی

او موجب نکیث وی آسروشی خواهد بود خود را بدیده که محکمه نظامی احضار شده

است ، پانصد اعناق دود را با چشمه ای وحشت زده بر انداز کرد ، اما هر سبکه خواست خود

را با یک غیر آن اعناق بر تاب کند ، دستی با وی او را گرفت نگاه کرد و در کلاهی قدسنگه

را شناخت

— بگریزید! الان برادرانم از دنبال من بکشتن تومیرسته نگاه کن، از اینراه  
 درپای آن صخره‌هاست برادرانم و از بروج آماده است، زود باش!  
 اصراروان لحظه‌ای نا مستهای بهت برچهره و کلادام سگریست، اما بحکم  
 هر یزه حفظ ذات که هرگز حتی از گریمان دثیر ترین مردانهم دست بردار نیست،  
 سراسبه از راه قهر گشت و در همان عهتی که او نشان داده بودند، به واسطه صخره‌هایی  
 که بر هیچ جنبه‌ای از هرگز آن معلوم بود چستن گرفت  
 صدای دختر را شنید که برادران خود را بتعاقب او خوانده، صدای پایدژ شبان  
 را شنید که مدیال او دیدت، صدای گلوته ها را شنید که بی دردی صقیر زغان از پهلوی  
 گوشش گذشتند، بیای صخره رسید: است را دیده، بر پشت آن چست و بتندی برقی و  
 مادر و مگر یز مهاده.  
 چند ساعت بعد پستاد فرمادهی «ژنرال» رسید و او را با افسران از شده  
 در پشت میرهام دید

— خان خودم را دست شما میسپارم!

فرمانده «سناج» صند و فرسوده، ایستاد و بر یکی از منتهلها افتاد و  
 سپس حکایت وحشتناک خود را در میان سکوت هر اس، مگیزی که بر اهل مجلس مستولی  
 شده بود بیان کرد

همیگه حکایت بنایان رسید ژنرال محرف سخن آمد و گفت

سظرم تو بیشتر از آن که در جور سر زش باشی سزاوار تر حمی گناه مردم  
 اسپای را ساید پای نوحصاف کرد در صورتیکه «مادشال» طود دیگری نصیب  
 مگیرد می ترا بهره میکم.

این جمله با صدراژگون تحت ثملی «غذهری» بچنید و آهسته گفت: اما اگر  
 امپراطور میاید و مذنون

ژنرال جواب داد: فوراً بنظر ااران کردن تو فرمان عیده، حالا تا بینیم  
 و سپس تلاوه کرد که دیگر در اسباب چیزی ساید گفت

حالا باید قشقه انتقام دزدانکی کشید که در میان مردم این ناحیه که همچون  
 درندگان بهنگ می پرو دند تولید وحشت و هراسی عظیم کند.

یک ساعت دیگر یک کردار عمل، یک گروهان سواره نظام، در حمایت دسته‌ای  
 از توپخانه راه را در پیش گرفته و «ژنرال» و «ویکتور» در سرشون دیده میشدند.

فلا سربازان سر پوش و قفایشان گفته شده بود وحشم و غصص آنها نهایت  
 نداشت راهیکه بین ستاد فرماندهی و شهر «سناج» بود، سرعت معحر آسمانی میبوده  
 شد، دهکده‌های سرازه همگی مایلح بودند، لذا ایکان یکان بخصاص امره احسانه و اقربا  
 قتل‌هام شده

کشیشهای انگلیسی همچنان در آسپای دوزار ساحل لنگر انداخته و هیچ ساحل  
 بردیگه شده بود، و این اتفاق شکفت در اول و غله فرمانروایان را صیرب میباید اخت  
 اما بعد معلوم شد که اسپا کشتنی های حامل توپخانه بوده اند که میبایست در همان  
 نقطه کشتیشهای دیگر را که بر میاید حمایت کند و لذا مردم «سناج» که بر اثر هیرن اشتیاء

قبل از وقت دست بکار آشوب شده بودند می‌یاد و در کله کار مانده، تا به وقت جنبیدند خود را در معاصره سپاهیان فرانسه یافتند.

این اتفاق چنان وحشت در آنها ایجاد کرد که بازه‌ای جز تسلیم برای آنها نگذاشت. قداکاری عجیبی که در تاریخ این شبه جزیره می‌مانند نبود، مبادا یکی را که بدون فرانسویان کشته بودند، برای نجات شهر از خطر سربق و قتل عام، دعوت به تسلیم و انقیاد میکرد.

پیشنهاد تسلیم تقدیم شد «ژنرال - ژ» این پیشنهاد می‌پذیرفت مشروط باینکه اهالی قلعه وسایل از توکرتاژ ناب باووز گذار شوند.

چون این شرط هم پذیرفته شد ژنرال قول داد که جان نثبه ساکنین شهر را ببخشد و سرمازان خود را از چپاول اموال و آتش زدن شهر بازدارد. فراموش نکنیم هم تعیین شد که نزدیکترین مردم شهر برای پرداخت آن در طرف بیست و چهار ساعت ضمانت کردند.

ژنرال برای درامان ماندن سرمازان خود از هرگونه خطری آنچه که لازمه احتیاط بود بجا آورد و وسائل دفاع از محل اقامت را تهیه کرد و سرمازان را از دخول بیاتنه‌های شهر ممنوع ساخت پس از استقرار و بیاتنه رعبه‌پاشد و همچون خانگی داخل گردید همه مایل و نگاه به دست بسته در همان اطاق «بال» مخپوس بودند و فرار و لان دور اطاق کشیده بدهاده اردوچه شای اطاق مخپوس تمام طول بیاتنه‌ای که مشرف بشهر بود دید می‌شد.

جلسه شورای نظامی در تالار مطاور اسقار پات و در آنجا اجست و موسوع مباحثه برپا شد. حذر قوای انگلیسی مطرح گشت و نظر شورای «ماژرال» فرستاده شد، و اثر مرمان داد که برای رفع خطر، نوبخانه در ساحل دریا گمرده شود سپس نظر شورای نظامی متوجه سرگردینو شجه این بود که دو بیست نفر سربازان اسپانیولی که محافظه‌رگانی شهر از خطر چپاول و قتل عام و حریق تسلیم شده بودند، بر فراز همان بیاتنه بلند تیرمازان شده، و پس از این سلاخی نظامی ژنرال فرمان داد که تعداد اسرای تالار رفین در همان تالار چوبینه در شانته و کسیرا هم بچندین جوی - لاند بفروشد «ویکتور» از فرعونیکه پیش از ناها اولیست آورد استفاده کرده صلاحات اسرا شناخت و بزودی مراجعت کرد و پیش از آنکه آمد و مانکت زبان گفت با شناس هر چه ثابت آمده که از شما تقاضای کنم.

ژنرال نالضی که آهنگ استیجرامی فتح از آن مقام می‌رسید بر مید شام.

«ویکتور» جواب داد به ژنرال، این تقاضای من بسیار هم استغناک است.

اسیر اسپانیولی که دیده بیست نفرمان شما در تالار مشغول نصب چوبه‌های دار هستند و میدانم که این چوبه ها برای مجازات آنهاست تقاضا دارم که بدان جهت که بجا و اطراف دانه اسرا آورند اجازه دهید بهارا بجای آویختن بدار، گردن برده

- اجازه دادم

بلاوه، تقاضا دارم که قبل از مرگ برای ادای مراسم مذهبی دستهای آنها را

باز کند و قوزل می‌دهد که بیخ خود بری هزاره باشد.

- بمنتولیت شما اجازه میدهم

امیرسالنوردیده تقاضای دیگری هم دارد و آن این است که همه اموالش را بشمارند و در مقابل از خون جوانترین فرزانش بزرگدزدید

از ازال گشت راحتی اموالش که بنام جریبه به «کینکه ژوزف» تعلق گرفته است پس لعله ای سکوت کرد - در این لعله خیالی غرور آمیز از خاطر وی گذشت و چینی مختصر در همین اوقات سر بلند کرده و گفت: من کاری که نالانرا از خواهش او باشد میکنم. همین مقصودش از این تقاضای آخری چیست بسیار خوب + بگذار که تماشای سال آینده باقی گذارم، اما هر وقت که این نام را بر زبان آورند تمام اهالی اسپانی خجالت و مجازات او هر دو را پادشاهند آوردند

من همه دانه ای بودی یکی از برانش میخشم و از خون آن بر سر هم میگذارم که و قطعاً حلاقی را بدهم بگیرم، بیش از اینم در این خصوص پامن حرف نزن ما حاضر بود زقمران غرور نشاندن آتش اشتها تشنه، حای یکی از افسران در میان آنها طالی بود و این جای خالی به «ویکتور» یادشاند، تعلق داشت که پس از تردید و تأمل بسیار هاقبت تالار محوسین رفت و شاهد آخرین نااهای خانواده غرور و لگانه ج شده بود

بنیادگر بر منظره ای که جلو خود یافت خیره گشت همین دیش بود که این سرهای پرشور در یک رقص «والس» در همین اطاق میچرخید و درینا که در طرفینند دقیقه همه آنها دور از یکدیگر در همین اطاق خواهد افتاد، پدر و مادر و سه برادر و دو دختر همگی ساکت و بی حرکت تصدیقهای مرصع سته بودند هشت سرود مستخدم ناستهای ارپشت سته ایستاده بودند در میان این باره «و در محکوم» هر گاه گاه نگاه های هم انگیزی رد و بدل میشد

از آن دیده ها خواندن خیالاتی که از منظرها میگذشت بسیار دشوار نظر می رسید، اما نقش نامفرد ناگامی و بسککه خوردن تیرهای آرزو در همه جبین ها آشکار بود

سر نازان تأثر ناپذیری که بیاحتیاط آنها مضمول بودند با همه دشمنی براننده بی پایان نان بدیده احترام میگریستند همیشه «ویکتور» داخل شد، نور استقصا و کنجکاری در همه چهره ها تجلی کرد، غوراً سر نازان را فرمان داد که بدهای اسپران را بکشاید وجود سگشودن بند «کلارا» پرداخت تبسم هم انگیزی بر لبهای «کلارا» نقش سته بود «ویکتور» در جنبی که بدهای او را می گشود ارامش نازان او خودداری نداشت و در بدل بر عهد مشکین و گم نازیک وی درود برستاند «کلارا» نمونه کامل زیبایی سرزمین اسپانی بود، و در آن مشرق اسپانیایی بکجهت چشم میانه تر ازال کلاخ، در زیر موگان بلند و برگشته او میدرخشید

در همه آنها با تبسم غمگینی که رلب داشت، و در این تبسم هنوز طهارت و دوشیزگی آشکار بود، از «ویکتور» پرسید، موفق شدید؟

خاله ای دلپهای افسردگشت بی دردی از چهره برانان «کلارا» برقیافه او را بقیافه او سرچهره سه مراد روی نظر جمع داشت.

برادر ارشد مردی بود سی ساله، قلبی کوتاه و پیگیری تهریباً علین داشت

مفروضه منکبر بنظر می آید، اما در نامه‌های اری از بردگی آشکار بود و چنین می‌نمود که از یک نوع غلامت مکرر وقت احساس که در آن زمان از امتیازات شوابه‌های اسپانی بسیار مروت می‌نماید نیست. اسمش «ژانیشو» بود

پسر دوم «فیلیپ» نام داشت، تقریباً بیست بهار بر عرش گذشته بود. شهادت نامی بغواهرش «کلارا» داشت.

چون تریبی همه کودکی هشت ساله بود بنام «مانوئل» اگر نقاشی برقیافه این کودکی می‌نگریست افس زنده‌ای از آن نوع پایداری‌های رومی را که ملم «داود» نقاش در تصویر کودکان جمهوری ماقی گذاشته است، برای العین مشاهده می‌کرد «ویکتور» پس از پارسی با بومندی تمام روی گردانده چگونه ممکن است که یکی از ایشان حاضر شود که بشهادت اعراف را بپذیرد

با وجود این، راز را با «کلارا» در میان نهاد لرزش شدیدش سرایای دختر دافرا گرفت اما زودی بر خود مسلط شد و در پیش پدر از انوژد و گمت پذیرا امر کنید «ژانیشو» سوگند یاد کند که فراموشی را که ما و پنهان‌ها را کند

در ماه هگی ما برای آن دامن هستیم مادر در استبداد این حرف اهرازی دست داد اما همین که از زبان مصوف «کلارا» آگاه شد ضعف و برهوشی مروی مسئولی گشت

«ژانیشو» چون از ماجرا باخبر شد با ریشتری در قفس حسن کرد «ویکتور» پس از آنکه از امر تهیه اقیان کامل گرفت، سر از آن محافظ اس خروج داد، نوکرها را از اطراف بیرون برد و بیست جلد و سرواوشت شوچیردها و همیکه اطاق از هر مستحاضی جز «ویکتور» عالی مانده امیر با محور و برای سلامت و گمت

«ژانیشو»

در جواب هر مؤلفی «ژانیشو» ما را شاره‌ای می‌بازند که بود در مصدلی خود فرودته بود و چشمان بی‌اشک او با خیرگی غیر قابل تحسینی متناوباً از چهره پدر بر سیمای مادر می‌آمد «کلارا» نظری برادرزوت، برز او ان او شست و دستها را بگردن و او انداخت، لپاها بر گونه‌های او فرود و با جوش خالی گمت

«ژانیشو» می‌تواند اگر می‌خواستی برای من چشیدن ما نمر مرگه از دست تو چقدر شیرین است! در این صورت لازم می‌آید که من خود را بهس و ته‌ور از گشاز جلد تسلیم کنم در این صورت تو مرا از جنگال و پوسپریان می‌بردی؛ نواد تحمل خیال تملق من بدیگران دیوانه می‌شدی.

خوب - پس ؟

در اینجا چشمان او شعله‌های سودای خود را بر رخسار و صورتش افکند و چنین می‌نمود که می‌گوشد تا در هلب مراد آتش کیه فرا سویمان را مشتعل کند سپس فیلیپ دیباله سخنان خواهر را گرفت و به «ژانیشو» گمت بخود چرات دده و راسی شو که در زمان سلطنتی ما مقرر شود

تا گمان «کلاد» بر پای خامت برادران و خواهران از اطراف «ژاپتو» متفرق شده و پسریکه با اینهمه دلائل متین نمرود میبود تا بنور سالجورده خویش رو برو گشت و ز زمان او شنیده که باوقار و مناسبت میگوید. «ژاپتو» من انوار میبکم  
 - بر چهره امیدزاده جوان هیچگونه اثری نشماره قبول یا انکار ظاهر گشت  
 بعد در مقابل فرزند محال تضرع و التماس (الوژد «کلاد» و «مانوژد» و «قلیب» چون چینی دیدند بی اختیار از او درآمدند و دستها را تضرع در پیش زانینو بلند کردند و همه با پایر یکصد شده و التماس کردند که فامیلشان را از خطر عواموشی و افسار من رهاند

و نمرود بآزاد سخن گشود و نه «ژاپتو» گفت پسر من آیا ممکن است که از مفهوم واقعی بردماری و حساسیت که ویژه نژاد پاک اسپانیایی است بهره ای نداشته باشی؟ میجوهای و در برابر خود همین طود سرا زانوزده و ملتس نگاه داری؛ چه حق داری که فقط در باب جهان خود و نتایج خود بپندیشی؟ و پس از خود را مخاطب ساخته پرسید خام: این پسر من است؟

مادر ما روح آشفته جواب داد اذنه را ضعیف خواهد شد او در تابقه پس از قبض مختصری دیده بود که تنها وی؟ یعنی مادر میتوانست معنای آنرا درک کند

«ماریکیتا» دست در زمین زانوزده و دستها را باطراف مادر حلقه کرد و فطرات سوزان اشک از چشمش فرود ریخت برادر کوچکتر «مانوژد» بر این گریستن زمان سلامت گشود در همین لحظه کشیش قلمه وارد شد

تمام المراد خاواده گرداورد آگرفته و او را سوی «ژاپتو» بردند و ویکتور و احساس کردند که بیش از این در برابر این مطربه ذاب در رنگ ندارد، اشاره می نه «کلاد» نبود و برای اینکه آخرین گوشش خود زاهم کرده باشد، باشتاد از اطراف بیرون رفت لیرال داد در منتهای خوشی و نشاطات.

۱- اسرار هنوز در پشت میز علما نمانه بوشی میگردید و شراب قبله از زانوبای آنها برداشته بود ساعتی دیگر دهه ای صد تفری از بزرگان شهر «متنا» فرمان «ژانراژ» بر آن پشته بلند انضاز شده بودند تا اهدام خاواده «الگابه» را مشاهده کنند نوحی از سرمازان مأوریت داشتند که نظم و آرامش داد و چنان اهالی شهر که در اطراف دایره های نوگران احتیاج کرده بودند برقرار کنند سی قدم دو و ترکنده چوبی که تیغه شمشیری بر آن میدرخشید اقتاده و جلادی در کنار آن دو ایستاده بود این جلاد برای آن بود که در صورتیکه «ژاپتو» از اجرای عمل امتناع نماید تا حجام شغل خود بر دلاد

سکوت بی نهایت سنگینی بر همه میدان مستولی شده بود، اما طولی نکشید که این سکوت تا انعکاس قدمهای مورژد یک دسته سر نارویم خوردن تصبیر آن زمان در ده شکست مخلوق با این صناد آوازه های دیگری هم بگوش می رسید و آن قهقهه خنده ها و گفتگوهای بلند اسراری بود که از پشت میزهاها و از حوالی همان طاقی که مقدمات سلاخی و شینات شگ گشته در آن تهیه شده بود بر میخاست تمام پشپها اجاب قلمه خیس شده و خاواده ای شریف را که با فراع یانی باور سکرمی

بطرف مرگ می‌آمدند استقبال نمود. در میان این جمعیت همه را فیالذات آدام و جهره موقر بود مگر یکتن را که اذخر طرسودگی و درهم شکستگی پامشانت بلاوی کشیش قدم بر میداشت و کشیش تمام وارد تسلی پیش منهدی را بر همین یکتفر میخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است. پس جلاد هم مانده تماشا کندگان دریافت که «ژانیتو» آخر دایمی شده است که یکروز انجام شغل ویرا تمهید کند

امیر سالخورده و زشت، کلارا و ماریکینا و در برابر همگی در چند قدمی مقتل بر او نشستند و ژانیتو هم بکنک کشیش با جا رسید و نزدیک کوه و شمشیر را پنهان کرد. ایجا جلاد آمینش را گرفت و او را بکناری کشید و چیزی گفت و محتلا بعضی دست و دهنی لازم را اوتاقش کرد.

کشیش اسیران را طوری نشانده بود که هیچکدام سیرت راستند در حین عمل داخل صحنه ای چنان دردمانک و غم انگیز باشند اما اسرا این دلجویی تن داده بگفته همه باسی بروی و رشادتی که ویژه ژان اسپایولی است، بر پای شامستند.

«کلارا» پیش از حاضرین سوی برادر دوید و گفت «ژانیتو» که دل من رحم کن و بگذار که اول برت من باشد.

در این اثنا صدای قلمهای مردیکه نامتهای عجله میدوید در دیوارها شناس شد و «دیگور» در وسط صحنه آشکار گشت.

«کلارا» جلو کتفه را بوزده و گردن خم کرده بود پنداشتی که آن گردن بر زمین از آن نیمه شمشیر بی دبی تقاضای مرگ و آدمی میکرد.

«دیگور» ندیدن این منظره نزدیک بود بپوش شود اما می سر قدم رد و خود را نزدیک دختر رساند و گفت «کلارا»! ژان را از خون شما در سوختنک همسری من رضایت دهید می گذرد.

دو پوزه اسپانیایی نظری آمیخته با تکبیر و استقلا بچهره امیر انداخت و با صحنه ای گرفته به «ژانیتو» گفت. حالا دود باش!

شمشیر مرد آمد و آن سر زینای دلفروزهای «ویکتور» را غلبید.

لرزشی مرگه آسا بر جان مادران آثار لرزشی چنان شدید که نزدیک بود صحنه تالک را از کف رها کند اما مارشودداری سوز و اثری از نفس نشان داد.

سپس ژانیتو را کوچک کردن برکنده جان، دو حافی که از «ژانیتو» پیرسید برادر در دست است، پایده میتعا باشد.

پس «ماریکینا» اشکریان پیش آمد جلاد گفت حواهر! من ایسکه گریه میکنی دختر جواب داد «ژانیتو» برای تو فکر میکنم که پس از رفتن ما چه تنها و ضلک حواهری مانده سپس فوبت به پیر مرد بست بالای سالخورده رسید و نزدیک شد بصفت نظری بکنک چوب که از خون مرددعاش رنگی شده بود بازاحت، آنگاه متوجه جمعیت که گنگ و بی حرکت درهم فشرده شده بودند گردید و با صدای بلند، دو حالیکه پیشش را بطرف «ژانیتو» دراز کرده بود چپها گشت اسپایولیها؛ من همه شلقت و درون بدی خود را پای این فرزند شام میکنم پس آسپانیکه با پند بقتل حزبه



و گفت در این بیخوج حالا بیمه داشته باشی، تو در خورد سر زلت نیستی، بزنی.  
 اما هیچکس نوبت مادر رسیده و وزا بیخوج اودا غنچه که بر بادوان کشپش تکیه  
 داده و نزدیک میشود، نمره زد که این از بدناهاش من شپرداده است.  
 این نمره جمعیت خاموش را بیجان آورد و ناله های وحشت انگیز و رختچهره ها  
 بیرون کشید، این نمره عوجای نشاط، نگیز و آفرای، در آنکه تاکنون از غمستی و لغوشی بلند  
 بود محو کرد و در هم شکست.  
 مادر دویاقت که بیرونی ژانیتو پایان رسیده است، پایک حرکت سریع نرفته.  
 هاتردیک شده، از روی آیم، گشت، خود را باصاق در بر تاب کرد و هر قطعه از یکراو  
 حالمی افتاد.  
 فریاد تحمین و آفرین تماشاکنندگان با آسمان رسیده ژانیتو جوش کرده بود.

\* \* \*

در این هنگام یکی از اسرا نژیه سبت در و مرغانده کرده گشت ژانیتو در خصوص  
 این اعدام همین الان ماوشاند چیزی بر میگفت، من با او حرفه بستم که این حکم از  
 طرف شما صادر شده است.  
 ژانیتو با وح داد آغزبان شما این نکته را فراموش میکنید که در طرف  
 یکناه پانصد خانواده را سوئی عزادار خواهد شد، و بر این نکته را که ما هنوز در خاک  
 اسپانیا هستیم، شما میل دارید که ما استعوا ما ایمان در اینجا بکنیم؟  
 پس از این حلقی هیچکس از افسران جرد جرات نداشتند که ما را خود را  
 خالی کند.

\* \* \*

ما خود تمام احتراماتی که مردم برای ما که دولگانه قائل هستند، ما خود  
 لقب مبتار و جلاد که از طرف پادشاه اسپانی، تمام این امتیاز اشرافیت ما این امیرزاده  
 تهریمن شده است، این امیرزاده شریف در همه ارجح جانکاه در و تخطی و زوال، پرورد گوشه  
 از او را احتیاز کرده و کمتر در جمع حضور می یابد، از این گناه قورمانی بسیار بر-  
 پشت او سنگینی میکند و چنین سطر می رسد که در برابر این یارانی صبری هر چه تمامتر  
 با تظناز اولت دوم صبری است که ویرا از این مصیبت دهائی بخشند و آنگاه او خود  
 بآن اشنایی که هیچوقت آمد و شنیدهای خود را در حسابا حیل او مودوف میکنند  
 بیرونده ؟

- 
- ۱- مقصود از دوم پسر دومین ژانیتو نیست، بلکه خود او را اول پسر که لقب جلاد  
 گرفته میخواند پسر، و را دوم پسر که در همان آیه لقب را سواخت گرفت.  
 ۲- سالراک در قسمت آخر این نوشته پیشتر از محتجاب سر در مورد استنزاء قرار  
 داده، و اگر با دقت خواننده شود معلوم میگردد.

۵ اویلد پینسکی

۰۰۰۰-۱۸۷۲

## گربه سیاه

دو روز تمام است که بازان می‌آیند پادای من هم املایم، اما با قطع و پزایان  
ما بر. گاهی هم برشت آن می‌آید صدای دگبارخشکین آن از پروانی بگوش  
میرسد.

پس از چند لحظه این صداها قطع میشود و بطور می‌آید که تمام شده است. حالا  
اگرهای خاکستری ضعیف خود را می‌تکند و ریزش بیابان میرسد، دگبار شدید تنه‌ویف  
می‌یابد، سردم‌دای روی شپروانی تندریج آرام میشود اما هنوز بازان می‌آیند،  
مادامی برم و بلایم عالماً بطور برم می‌آید که بطور می‌آید و موقوف شده است. من  
اریشت شینه های اعناقم بامید دیناد آسمانی زودده بعداج می‌گرم. اما از چرخ-  
هائی که بی‌دری در حاده دور می‌زند بی‌میرم که این بازان زوال ما پذیراست، این  
بازان تمام نشده است، این بازان

برده هارا می‌کشم و چراغها را روشن می‌کند، بنارک، خیال می‌کند اصلاح  
است روی صدای راحت و حلومیزم می‌شیم و افکار خود را دنبال می‌کند و بی‌دری  
در این خصوص می‌آید، پس که آیا این موضوع از-

از خوشبختی من بود. یا بدبختی من؟

زیرا جهان ناگهان برای من پیش آمد که میدام واقعا کدام اسم را با آن

دهم

پریرود بود که آنقدر خوشحال بودم و امروز برهنکس اینقدر کسلم، اینقدر  
اندوهناکم من میدام که این کسالت بر اثر همین بازان سمج است، بر اثر همین  
هوای گرفته و آسمان سیاه و گریبان و عزادار است. با ایوبه خینی ناراضم، اما  
احساسات عم انگیز می‌آید و در دم سرچشمه می‌گیرد این عبارتم که بر چه راهم نشسته  
است از دم در می‌گذرد، از روم بلند میشود، اصلاً من برای درد و اندوه خلق شده‌ام  
و شوکت این است که پریرود چه شده که شادی بی‌پایانی من روی آورده است. از  
این وضعیت خاطر کم چرا، میتوانم هر روزها بگونه خوشحال باشم

آهیم اینطور ناگهان، اینطور غیر متظر...  
 ممکن است که فقط ده روز پیش چنین اتفاقی افتاده باشد  
 فقط ده روز پیش!

\*\*\*

این دختر برای من سینه‌ای خطی آورده بود که آنرا بعنوان وارزش ادبی  
 آنرا برایش تعیین‌کنم  
 جوان - شاید بیست ساله و دور هم بیست که فقط هیزده سال از عمرش -  
 گذشته بود

اما خوشگل و خوشگل - قیامت خوشگل!  
 هنوز دست درازا برویش باز نکرده بودم که احساس غریبی چنگال در قلم  
 فرو کرد

چشمپایش آن چشمهای عاقبت موز، آن چشمان سیاه‌پیک در زیر مژگان بلند  
 و سیاه دیدار شدند، در طرقت آغی می مرا تسخیر کرد، چنان تسخیر کرد که چشمهای نافذ  
 شاه‌آزای گنجشکی را تسخیر کند. توانستم خود را از چنگ آن‌ها رها کنم  
 اینگونه مجذوب و مصحح، اینگونه قائل و از خود بی‌خبر، فقط توانستم این‌ها را  
 ببسم که آن چشمها در صورتی تقریباً کشیده و چهره‌ای مسز و قیافه‌ای خون‌قرار داشت  
 و این را هم که در اطراف پیشانی فریبده‌ای چند تار مشکی، شیبش بیست تا سیصد  
 شده بود تا دود از خرمن هستی بیست‌گانه می‌آورد: در دویم برفته تمام در سوا و بی‌سایت  
 با طراوت و نرم و نظرات و نرمی و حساسه کودکان بود

اما سینه‌اش مثل چشمپایش هستی سودا مهم و گرم  
 هنوز این پرمش او و آقای فلان ایضا هستند؛ آیا شاهدان آقا بی‌مبده؟  
 تمام شده بود که من چنان چشم و گوش خود را از خود او پروا پرور یا حتم که همه  
 چیز از یادم رفت حتی بشکوفتادم که باید او را ایقدر پشت در عکاس دارم و باید با او  
 بگویم غرمانیده، شریف باورید.

بهر حال او خود از خود دعوت کرد داخل اطاق من شد، در آستانه گذشت  
 و من می‌آنکه چشم را از صورت او بردارم، آمده دو را بستم و همی‌طور بدون آنکه  
 بدانم آیا بهتر است که من علت آمدن او را بپرسم یا بنگذارم خودش این علت را بیان  
 کند: محدود و مسخر مثل کسیکه جواب مفاد پرسی مرو و فته باشد مر پای  
 ماندم

حدید حده‌اش پر مانده چشمها و سینه‌اش نیاز سوز و گرم و دل‌نواز بود  
 چرا من او را نخواهش نکردم که بشنید؟  
 او، صریح است بچشمه من که پدر دختری هستم که تقریباً بی‌س هیج دختر  
 است از دست پاچگی قرمز شدم دویدم که یک صدلی برایش بنگذارم اما او  
 یک صدلی اشعار کرده و نشسته بود

\*\*\*

همیشه من روی صدلی راحت خودم را می‌نشینم و مثل حبابک بخورم

خوره شود چشم بر او مبدوزیم؛ شروع سخن میکنند و گوشه‌های من پنهان محسوس  
گفتار وی است که بتداری باطلش می‌بایان یا شامیدن شربتی صدای او مشغول شده است  
او ایستاده میگوید. در پرده خیال نقش مرا درست مثل خودم کشیده است.  
هر چیزی را که تا این لحظه نوشته‌ام خوانده است تمام کتیبایم را! بدقت مطالعه  
کرده است و در عالم ذهن صورتی را عیناً شبیه خودم تصویر کرده است؛ و این تصویر  
کاملاً درست است چیزی که هست وی تصویر شبگرد است، هوای من اینقدر خفا کثیری  
شده باشد اما این اھیت تھارت من جوام و جواران بودن مرا مسلم میدانند؛ اما زو  
هنوز میدانند آھنگ صدای من چگونه است، و با این جمله میخواهد بپیماند که تو  
هنوزیک کلمه هم حرف نزده‌ای سپس میخندد.

مهم در این خنده باو تاسی میجویم. اما از بات کلمه در اعلان عجیبی افتاده ام  
احساس میکنم که باید حرفیکه متضد مناسی مهم باشد سر زبان آورم از پرا چین  
دوشین با هر دو کینکه آثار مرا بدقت خواننده است و در خیال خود پیش از ملاقات صورت  
مرا دیده خودم تصویر کرده است مشطراست که حرفی که از لبهای من بیرون میآید  
بر منی؛ مهم و قابل توجه باشد ولم ایستاده حرفی مثلش پیش پا افتاده از دهان  
بیرون آید هیچ مین ندازم که از گفته‌های واضح و عامیانه و معمولی کلمه‌ای در زبان  
آورم. لذا تسمی میکنم و انتظار می‌کنم که با دهم او حرف بزند.

نگاهی ناظران اطراف میکند یک لحظه بقاشی‌هایی که بدیوارها آورده‌اند  
است مترجم می‌شود و فوراً نگاهش را پس معطوف میدارد؛ نگاهی نافذ، تیز و  
و امنفهام آمیز؛ و در این حال در چشمهای او تسمی که متضد کلمه‌ای دقیق است آشکار  
میشود سپس ایستاده کلام خود را دنبال میکند که چون سخن چیری می‌پرسم وی  
مجبور است خود مطالب را مطرح کند و جواب دهد چرا یکتھمن باشند بدن  
نویسنده‌ای شهر می‌رود؛ طمناً مدتھاست که آرزوی دیدنم را داشته است؛ اما سوز  
دست‌آویزی خاص حرأت انعام این کار را بیافته حالا بهر صورت دست‌آویزی برای  
این ملاقات نیست آورده است و مثل کسیکه پیش طلب برای معالجه می‌رود؛ یا موکیل  
دادگستری برای مشاوره رجوع میکند؛ برای کاری پیش من می‌آید؛ سایش نامه‌ای  
نوشته است و آرزوی قادی آنرا ازینک مرجع موثق دارد آیا من این رحمت را  
خواهم کشید؟

من ناامید، نامتھای اینجواب میدهم البته؛ ناھایت شوم.

میخندد او ناورد میکند که خوندن سایشنامه‌اش برای من چندان لذت بخش  
باشد منی خطش هم خوب و خوب قایمست پس چطور است که او را هیچ دلیل عوارض  
آن وادارم؟ من برای شنیدن صدای او جان می‌دهم؛ اما اگر مجوز بد تمام دست  
چشم‌های او تا چادر نوشته خواهد بود و من از تباشی آنها محروم خواهم ماند  
چس می‌گوید اما خیلی بدغم میخواند؛ خواندم حتی از حطم نیز ندر است  
میخندد داش سبھوانه ناوبگویم بخوان برای اینکه اگر نوشته را حالا  
عوارض می‌نویسد خود را در پایان داستان بیان خواهم کرد و آنوقت او ناچار است

برخیزد - خدا حافظ! و هرگز هم بر من نیاید. ظاهراً ترجیح میدهد که نوشته را پیش من بگذارد و بعد هم برای بردن آن نازگردد. او از آن پس خواهد آمد برای اینکه حقیقتاً مرا در این باب با کوشش خود بشود، دلش نمیخواهد که جواب را ناپست سراپش بفرستم. حتماً او هزارادبیت خواهد داشت که باید از من پرسد. بله، بهتر است که نوشته را بگذارد و بعد هم بیاید و آنرا ببرد. و چون معتدل است که منم قطعاً همه آنرا در یک وهله بخواهد باشد، بعد و بعد تر هم خواهد آمد.

بلکنسختاً خطی کوچک روی میز میگذارد. برای اولین بار دستش را میبوسم. به چاه دست کوچولوی طرفی، سعید و نرم، چنان نرم و سفید که بهاری صاحب مدارا نیست.

سختاً خطی را بر میذارم. فنواں آسرا نگاه میکنم، با قول و وسط آن نظر میباید از او در این شبها احساس میکنم که چشمهای سپاهش بین دوخته شده است. چون سر بلند میکنم تا آن تا نش استعجاب آمیز مواضع میبوم و همان کنایه لطیف را در آن میبینم.

\*\*\*

جبری بلزبچه اطلاق میخورد و صدای گربه ای بلند میشود. میدانم که با دست نازان بی دربی گریه ای ناآستانه اطلاق میباید آورده است. این را مسلم میدانم و ناخود این بر میخیزم که بروم و نگاه کنم. اصحاب این کار از پریشانی حواس من میبکاهد. باهام مثل بیچ شده است.

برده را عقب میروم و از وحشت بعود میلرزم. گربه سیاهی از پشت در و از میان تیرگیها دو چشم شعله آلوده و شبهای خود را من درخته است. من از گربه هباید نترسم. نه اینکه موهوم برستم، اما در حافظه و احساس اندکی از آن تأثیرهای شوم که موهوم پرستی گربه سیاه را سمع آنها دانسته است، باقی است.

تا انگشت نه پشت در بچه میگویم که این گربه ماده را فرار دهم. او هیچ اعتنائی باین کار نمیکند. دور خود میچرخد، یک نقطه راحت را پیدا میکند و چپبره میرسد. میخواهم در بچه را باز کنم و او را بلند کنم و پشت کوبه بینازم، اما رخصت میشود. آن دست نرم از این گذشته دلم بر برای او میسوزد. خود بازان میآید. نگاه در نقطه خشکی آورده بخواهد، چه گداهان دارد؟

برده را پیش میکشم و پشتش را بر روی میروم.

\*\*\*

فقط یک لحظه طول میکشد تا خیال گربه را از سر پیروی کنم. و حالا دوباره عکس خود ادامه میدهم.

حرف - ها - راجع به شصتی و بیستیم بود. لکن من قتلاد نامی به دستم عکس کرده بودم.

تا جواب دادم. بله. می تواند نوشته را پیش من بگذارد. من تمام آنرا خواهم خواند.

دانشم خواهم خواند و عقیده ام را در آن خصوص خواهم گفتم.

کامل درست ؟

البته .

به چه وقت و برای جواب بیاید ؟

میگویم یک چند روز دیگر .

چرا یک چند روز دیگر ؟ چرا فردا بیاید ؟ خیر همین فردا خواهد آمد .  
نمایشنامه کوچک است . دو کسب از نیم ساعت تمام آرا میشود خواهد

ناچار باو تسلیم میشوم . خیلی خوب باشد فردا بیاید

زمن در این موقع وارد اطلاق شد . من آرا معرفی میکنم ز من مهربان است  
و تسلیم میکند ، اما نشن ، نه درام نشدنی است

و حشر از جای خود بلند میشود حالا دیگر میخواهد برود

ز من میخواهد . باو میگوید آری من باعث رفتن شما هستم ؟

دختر دو حالیکه اندکی دور شده است جواب میدهد : او قدر کافی نشسته  
است و همینکه به پشت در میرسد بمن باوصی که معلوم است می خواهد خود را در  
دلم بنشاند ، میگوید : البته نوشته مرا شخصاً مطالعه خواهید کرد و دیگری آرا  
بخواهید

یک لحظه یعنی خود را مجبور می بام که نوشته را با پس دهم و انتقام ز من  
را از او از گویند این حرف بنشاند بگشتم اما او بی آنکه یک لحظه هم متحرک جواب  
مانده باشد دو را بسته و رفته است لابد معای هر که ای را که در چشم من زده و  
حاکمی از ناخرسندی من بوجه فبیده است .

ز من میرسد این دیگر چه نوع گریه بیجائی است ؟

من فبیه میرسم

\*\*\*

فردا نیامد ، پس فردا هم نیامد . اما این دو روز من حیا ل کردم که او نیامده  
بود . نه اینکه من میل داشتم حیا ل کنم ، حیا ل کردم و مرا ناراحت کرد حالا  
که قول داده بود بیاید ، باید بقولش وفا کرده باشد .

نوشته اش را خواندم از حیث قدرت و کمال ادبی بسیار باحیر و حقر بود  
در این داستان اشتیاق زن معرودى ندیده ام مرد المثناسى تصویر شده بود اما از حیث  
لفظ و رنگ آمیزی منتهای ضعف و عجز را داشت و سرا ناین فکر راحت که قصد  
اصلى او از این نوشته فقط دست آوردن نهانه ای بر ذی ملاقات من بوده است

گریه بیجوا

دور سوم آمد از دم در شروع بجدیدن کرد همان حدت هسنی بود و مقطع ،  
و در صحن گفت شما را مستطرد گذارستم ؟

میخواهی از من اعتراف بگیری ؟ ذی گریه

او را باضاق خود میجوالم توسط اطلاق میرسد باطرافه نگاه میکند  
مدی که مد روز پیش ز من از آن داخل شد حیره میشود چشمانش نیا فندش را من  
میدوزد . روی بکنی از صدغی ها میشنید و با همان لحن دلریب شروع میکند

## آیا همه نوشته مرا خوانده‌اید؟

میخواهم نامش را بگویم ، اما احساس میکنم که نمی توانم دورا برای همیشه از خود برانم - پندباد از محتاجم - لذا جواب میدهم آرا خوانده‌ام، اما نه همه آنرا

تا کجا پیش خوانده‌اید ؟

خوب - بگویم تا کجا پیش خواندم ، چون میباید در پاسخ سؤال اولش در مانده‌ام میگوید: بنظر من هنوز تقسیم هم نگرفته باشید که آرا بخوانید .

دورا خاطر جمع میکنم که نامش را خوانده‌ام و برای اطمینان او شروع میکنم و دوستان را شرح میدهم - در وسط حرف نکته‌ای از آخر داستان از دهم میبرد و دازم از برده بیرون می‌آید

میخندم و میگویم پس تا آخر آرا خوانده‌اید :

جواب میدهم بله: (عتراف میکنم ، اما سطحی خواندم فقط این قسمتها

را ورق زدم

با آنکه بر من جواب می‌دهد نوشته من قان دونا مطالعه نیست عقیده‌تان را درباره آن اظهار کنید اگر نوشته من می‌آوردش است من از گفته شما می‌بهرم خودم میدانم که خیلی بی ارزش است اما در حصری باز آمدن من اندوه نداشته باشید من يك نسخه خطی دیگر هم آورده‌ام که در طرفه این دوروز نوشته

\* \* \*

حداً با این دیگر چه بدبختی است ! این دیگر چه ترس اسعانه‌ای است که

سرایای مرا گرفته‌است ؟

گربه میانه در اطاق داخل شده ، من بآن می‌گرم و کم کم میرتم بروحشتم علیه میکند از کدام راه باطاق هست؟ زیرا در چه سته است ؟

زودیک در چه می‌روم گربه نزدیک دیوار می‌خرد و بین چیره می شود مثل اینکه التماس میکند او را بیرون بکم برده را عقب میرم دوچه را امتحان میکنم: بست و منگم است. جامه‌های شبه را وادمی میکنم - آها : آن پاتین ، طرف چپ يك شبه سوراج شده ، فقط يك شكاف كوچك كه حاشیه های جام شكسته آنرا صبرس کرده است

کمی این شبه را شکسته است؛ چرا پیش از این نفویده‌ام ؛ چرا هیچیک از اهالی خانه توجه نداشته‌اند ؛ اما چه طور گربه ناین زرگی از چنین مسطحی باطاق غریبه حتماً همه یوستش نادیده‌های تیر شبه جراحیده

بر می‌گرم و بگرمه می‌گرم درحالتیکه خشم تمام وجودم را تسخیر کرده‌است می‌خواهم اگر هم تنها مخاطب قناری زدم باشد که در آن اطاق دیگر در قفس است ، لگدمسختی ماوسکوم و او را میان تاریکی و پادان پرتاب کنم

اما خودم این کار را نمیکنم نمیخواهم ناین گربه نخس دست نرم میدام اگر دستش نرم با حوصله‌ای که فعلاً از تضارین شبه بر پشت اوست ملوث میشوم کلفت را احضار میکنم و میگویم گربه را بیرون بپندارد ، نواد من بپیرمند که گربه

بطلود داخل اطلاق شد. خاطرش جمع است که کسی او را بداخل اطلاق هدایت کرده است و بیشتر دنبال این است که بداند آن شخص بی احتیاط که بوجه چیریکه پیش از همه چیز او را از دینش گریه ناراحت میکند عیان آن فتالی زود خوشبختان است که محبوب و اهالی خانه است.

گر به در میگردی بیرون میروم. در دو تکوچه را باز میکند و نور کوچکی بر تالیب میکند و نفسی هم بدرقه زاهش میسپارد. من قفل دلم میبواهد بنام دستش هم خوبی شده است. اما دیگر باطلاق نیاید که از او پرسم دنبال کارش رفته است اما از اینکه دیگر نیاید خوشحالم؛ زیرا در صورتی که باید ممکن است گفتگو بدو را بکنم و من الان آرزوستم فرختم از قبالة خیال خود را بگیرم. آن نکته را به هم می شود از گفت برسم

۰۰۰

## خوب شبیه

او قسمت و مدت مدیدی صحبت کرد. صد برخواست و بین نزدیک شد. آفتاب نزدیک شد که بخشش را احساس کردم و بوی از عظمای توچس وجودم را احاطه کرد. لوزگرمی که از پیکر او سرچشمه می گرفت بر من می ریخت و دگر می بدم را بتویکه غلب آسایش میکرد بالا میبرد

چند دقیقه دستم را بنوازش بر موهایم کشید. موهایی که پیش از آنکه سیاه باشد، اکثری بود. گرچه بعضیها چطور حرمت میکند؛ اگر در این لحظه زخم وارد شود چه خواهد شد؟

او از نگاه در دانا من که بدو دوخت شد و حشمت مرا در اوت و خندید بر منی اسارد. زم را دیده بود که نایک دختر جوان در خانه بیرون زانته بود آن دختر، دختر من بوده؛ همینطور که حرف میزد روی موهایم دست تشبه در چشمهایم با آن مکانهای چاهش و توارنده حیره شد. با آن صدای بر و آهنگ روح پرور علاوه کرده که

«من از زبانی میسنگان حرف میزنم.»

و بعد گفت

«هر چند نباید زن بگیرد. باید آزاد باشد. بر می همه و هر  
من در سکوت عمیقی فرو رفتم. او چه نگویید باید از این دختر بگریزم و  
احتیاط کنم. دستم را در دست گرفت انگشتم را وارسی نمود. مدتی اشتیاق دستم  
را در دست داشت و با انگشتان ضعیف و گودش آنرا نوازش میداد. پس من لبش  
کشویم و در باب او شده های خود با او حرف دادم. جام انگشتش را او با دست من  
مرا درستی و لذتی بیکران بر من برده بود در ضمن صحبت در لحظه اشتیاق چشتری  
شان میدادم. تا بداند از این کار منتهای رضایت و لذت و دستم را برها کند.

با گه گاه در میان جمله ای در دست در میان یک کلمه ختم شد و انگشتم من بوسه داد و سپس مانند رشته نوری از اطلاق بیرون چست و با پدید شد



\*\*\*

گره‌بسته‌ها دوباره در اطلاق می‌باید. حتماً از همان تیشه‌شکسته نفع می‌دهم و لغت می‌ارسم. اما ایندفعه گاهت را احساس جواهرم کرد در دا باز میکنم پشت گردن او را می‌گیرم و باتم قدرت آتورا بوسط کویچه می‌انگم. افتادنش را نمی‌بینم اما صدای زعمی خوردنش را در آن دورها می‌شوم. حالا آدم می‌شود و پیش از آنکه باطنی داخل شود قدری فکر میکند. آنها بشرط حیات و حرکت:

دوپیچه را می‌بینم و باسی راحت میکنم اما این مدخل باید گرفته شود. اگر نه بخاطر بدی هوا و دبری وقت برد هدیه الان بدسال تیشه برمی‌فرستادم اما و لا باید یا چیزی دیگر این راه را سد کنم. اینطرف و آنطرف می‌گردم، روزنامه‌ای پیدا میکنم و جلوشیشه را می‌گیرم

\*\*\*

حالا میتوانم باهراغ نال خود را حسست خیال بپردازم  
 يك بوسه - يك جیش - و باید بدشد  
 روز بعد دوباره آمد ما همان نگاه دلنوازا با همان صدای جاسوسی و با همان  
 طراوت و گرمی

از آمدنش بهم داشتم، می‌می‌گردم که به زیادتش امیدوار شوم اما بعضی  
 اینکه چشمم بر او افتاد ظلم فروریخت و بنای ردن گذاشت بازم درست همان وقتی  
 که دم بیرون رفته بود رسید آیا انتظار کشیده بود که او برود؟ اگر! بطور است  
 چقدر بیرون خانه در کربن نشسته بود؟ از او پرسیدم و او خصمید

چه اهمیت دارد؟ او پیش از اولین ملاقات خیلی پیش از اینها در انتظار بوده  
 است خیال بوشن ما شاهه که خط بهانه‌ای بود بسیار طول کشیده است تا حاضر  
 او آمده!

اما بهترین است که از این معدن بدین نوروز؛ او طاقی خاص خودش دارد.  
 هر کس را میخواهد دعوت می‌کند کاملاً آزاد است تمام این سحرها را با سادگی  
 و شیرینی و بیگانه‌ی بسیار طبعی ما همان صدای جاسوسی، همان نگاه دلفریب و همان  
 فروع سینه دم حواسی بیان کرد

من حواسم فریاد تمام به التزام و وجود احساس می‌کردم که باید جواب  
 بدم به لیکن در همین این حال دریافتم که کوشش می‌باید است و آتشی در دل  
 من انگیخته بود که تمام بیکرم در شعله و در بگرد می‌سوزم شعله می‌زد

مرا در آغوش فشرد و در لبهای من بوسه‌ای حاشش ملک بیرون من؛ و چون  
 حقیقی من، مرید شمع کشیده، آواز خواند و ناخن زد آمد

دوباره جواں شمع حوالی از سر گرفتیم چه شانما بیجا که بوی هر دوی  
 ما شد!

\*\*\*

فردا روزی است که باید بیادوت نوروز ما امروز با انتظار فردا جان‌کنم

اما اکنون از فردا می‌ترسم . امروز فردا را اینچنینم ، بیم دارم که فردا بر یادت  
 او بشتایم . این کار بگنجا می‌کشد؟  
 این دختر کیست؟ این دختر چیست؟ چرا از میان همه مرا انتخاب کرده است؟  
 من موهائی خاکستری و دختری امریاً حساس اودارم

\*\*\*

آیا این صدای کافندی است که با آن جلوسیشه را گرفتیم؟  
 چرا، چرا کسی دارد آن کاغذ را چسکه می‌زنت، پاره می‌کند.  
 واه ، شاید دو پاره همان گره سیاه است ، بقند می‌شوم و بست در پیچه  
 میدرخد، یله گره سیاه است، کاغذ را پاره کرده و با جان گنمن می‌خواهد خودش را  
 باطابق اندازه.

نه، ایندفعه دیگر نمیتوانی با مرده فریبك داخل شوی:  
 دستم را زوی گره می‌گردد و فشار می‌دهم، با تمام نیرو بگه دارم او را طلب  
 می‌زم

(ما . . اما . . چقدر قوی و نیرومند است همه تهاش را محکم به پنجه‌های  
 دستش بسته کرده و بند ریج خود را از زیر دست من باطابق می‌کشاند تمام بی‌کرم از  
 وحشت می‌لرزد

هرق سردی بدتم می‌شینه . . . مر یاد می‌کنم . . . کبک می‌طلبم . . .  
 آه چه خواب شیطانی ندی ، چه طور قلبم می‌تپد ، بد پیچه نزدیک می‌شوم  
 هوای ناراز می‌آید شب تاریک و سیاهی است و اگر نه سیاه پنجره زده و آن پشت  
 خوابیده است

\*\*\*

پیشانی سوزانم را بجام سرد دو پیچه می‌چسبانم و بر آرزوی مستانه‌ای دوب می‌شوم  
 آیا ممکن است که آن دومی هم فقط حواسی شیطانی باشد؛ بخود می‌لرزم.  
 آه . . آه

فردا - فردا - فردا .

از آثار منظوم تنیسون شاعر انگلیسی

۱۸۰۹ - ۱۸۹۲

## درا

«ویلیام» و «درا» با «آلن» زارع در دهکده‌ای اقامت داشتند. «ویلیام» پسر «آلن» و «درا» دختر برادر او بود.

پسر مرد غالباً با آنها می‌گریست و اغلب این خیال در حاضرش مخلوط می‌کرد «من این دختر را مابین پسرخواهم داد»

«درا» سنی رسیده بود که آرزوی صویش را بصورتی از نگاه‌های او در می‌یافت و دمدم آتش عشق وی نسبت به ویلیام تیزتر میشد، اما ویلیام بعطت آنکه با این دختر بی‌وسه در یک‌خانه رسته بود، مطلقاً عشق او توجهی نداشت. آخر روزی فرا رسید که آلن پسر را پیش خواهد و چنین گفت:

«پسر خان من دیر هروسی کردم و ناوجود این پیمان آرزو منم که پسر زاده شود، پیش از آنکه دست‌آجل بگیر بیام نزدیک شود، مرزا توان خویش مشاهده کنم اکنون توبه در نگاه کن، وی دختری است که بحسن سیرت و زیبایی مظهر هر دو آراسته است. گذشته از این «درا» دختر برادر من است؛ برادری که سالها پیش میان من و اوبراع در گرفت و کسان در میان افتاد و سرانجام از من جدا شد و بکشوری بیگانه رفت و در همانجا آتشش فرا رسید و چنان آرمین سپرد، اما من بخاطر او این دختر را پرورش دادم و برگه کرده ام اکنون تو او را بزی انتخاب کن، زیرا من برای این ازدواج سالهاست که روز و شب انتظار کشیده‌ام»

همین که حرفهای پسر مرد پایجا رسید، ویلیام لب‌گشود و باختصار جواب داد: «من نمیتوانم «درا» هروسی کنم، بعداً که من از هروسی با «درا» بی‌آدم»

پشتین این جواب، پسر مرد خشمگین و غضبناک دستپاها بهم‌مالیدن گرفت و بر باد کشید.

«بعداً که تو میتوانی» بعداً که تو بپزازی! - پسر احبب! حالا دیگر جرئت تو پایتجا رسیده است که بمن بشطور جواب مدهی، - در همه ما حرف‌بدر برای پسر

به تزلزل قانون بود و امروز هم ناید که حرف مع برای تو در حکم قانون باشد نگاه کن و بیلیام خوب متوجه باش، پگاهه تو مهلت میبضم و در این پگاهه خدمت پندیش و سعی کن که در انقضای مدت حوائی بدلعواء من دهی و الا در آن روز خدا بپکه جان من بخشیده است ناچار خواهی بود که گوشت را از اینجا کم کنی و دیگر قدمهای خرد شده ات را بخانه من بگذاری»

و بیلیام، در زیر لب دیوانه و او چوری گفت، لبپایش را بدندان گزید و براه افتاد، اما در آن پس هر چه بیشتر بر چهره «در ا» لگرمست کمتر باو علاقت شد و ناچار حود را بر سر دو دژهای دید که هر دو سنگلاخ و جاف رسا میسود تا اینکه پیش از انقضای مهلت خانه پندری را ترک گفت و در یکی از مزارع مجاور بنزد دودی رفت و در آنجا دلی داد که یک لیمه از لیمه‌های مایه‌روینک بیه از عشق زناشوایی لیراز بود، بدختر دهقانی نام «مریم» سپرد و با وی عروسی کرد

همین که رنگهای کلیسا با اعلام مراسم زین ازدواج زبان آمدند و آن «برادر زاده» خویش را پیش حوائی بدو چنین گفت:

«دختر عزیز من ترا و بیات دوست میدارم، اما اگر از این پس با کسی که پیش از این سمیت پسری را داشت یک کلمه صحبت کنی، یا یک لحظه با کسی که وی او را از خون حواء بدستگوار بردازی، درهای خانه من روی تو هم سفت خواهد شد» از بدو من قانون میس است»

«در ا» از آن صحبت که دوشیزه ای محبوب بود، قول داد مرمان حواد بیدارد و احواد میانه پیشه که این کار دشمنی بیست و ناچار هموی من زوری از این تصمیم منصرف خواهد شد»

زودها همین سوال گلشن و «و بیلیام» صاحب فرزندی شد. بدسال فرزند فقیر و پریشانی بر این خانواده کوچک با حتر گرفت و «و بیلیام» را تصور کرد که هر روز تا بومبندی برای جلب شفقت پدر از جلوسخانه او بگذرد، اما بنزد مطلقا او نرحم نکرد ولی «در ا» در طی این مدت هر چه بدستش میامانذ ذخیره میکرد و به بخوی برای آنها میفرستاد که «و بیلیام» و زینش نمی فببیدند از کجا این کمکها تا آنها میشود. الاخره طاعون مرار رسیده گردید و «و بیلیام» را گرفت و بهنگام حرم، و در از جهان بیرون کشید»

پس در آن «در ا» بدیدن «مریم» شقامت «مریم» شسته بود و در حالیکه خیالهای حاسمی در باب «در ا» از خاطرش میگرفت مادیدگان بر سر شک او بود و خویش میگرفت. «در ا» به لوی «مریم» نشست و چنین گفت:

«من تا کون ناچار در مراسم زوری از هووی خویش کوشیده و ما را بسجده در این تظبه گناکار حقیقی متب، زیرا سر بوشت شوم «و بیلیام» از وجود من سرچشمه گرفت» اکنون مریم عزیز را محاطر کسی که بدبیای دیگر شتافته و محاطر تو که روی هیش که بر گزیده او بوده ای، و همچنین محاطر این کودک یتیم سرد تو آمده ام. میدانی که در طرف به حال احیر هر که مزایع نقد امسال از حرمها پر شده بود، نزد تو آمده ام که این چه دارا من دهی تا او را بر سر راه هموی از میان حرمی از گناهاست اسبم، تا هنگامیکه دل او از شادی حرمهای گدوم لیراز است، چشمش این کودک فتد و محاطر کسی که سر نه دست او نرحم کنه»

این را گفت و کودک را برداشت و راه مزایع گندم را در پیش گرفت و در آنجا بر مرازبهای نامزدی که از گلپای شقایق مستور بود با انتظار عبوی خویش نشست

ساعتها گذشت و «آن» از آن دورها سببان شد : اما نور؟ سید و هیبیکه از دهقانان جرأت نکرد بوی خیر دهد که «درا» با آن چه در آنجا چشم یا نظار او هستند . ناچار «درا» میبایست سرخیزد و آن کودک را ببرد وی برد «درا» ساعتها در این اندیشه بود ، درو گندگان همسایه در میگردید و عورشید بجای مغرب میبخرید «درا» وقتی متوجه شد که صبحرا در سبای مروفته بود و او جرأت نکرده بود قسمی بحال مقصود پیش رود .

فردا صبح سیده صبح بروی دشتها و صحراها دید ، «درا» برخاست و با در بگر کودک را از گرفت و بر مرازبته دیروزی نشست و گلپای شقایقی را که بر آن تپه روئیده بود بر چیده و بر سببان کشید و بدو ز کلام بر پیچید ، تا هر چه ممکن است آورد و در دکان هموش دلگیر نماید

این دمه همیکه «آن» صحرا آمد : او را بر مرازبته مشاهده کرد دهقانان در نگارهای خود گذاشت و بحال او شتافت و چون بر دیشته ناغصب و خشونت پرسید که «درا» در کجا بودید ؟ این چه از کیمت ؟ ای حاج ، میگوید :

«درا» شرمده ، سر بر تراکت و سر می باسید ، «این بچه دلبام است ، چه بیره بر فرد شبان این باسج بر او روخته شده و هر یک که «درا» مگر من ترا از این کار منع نکردم ؟»

«درا» ناگفته «عمو جان ، هر چه میخواهید بر من بیاورید ، اما ماین کودک ، بحال کسی که از سببان روخته است ترجم اما بقید او را در سایه لطف خود پذیرد ؟»

«آن» در باره عروش آمد و نااهن استیزاه گفت

«درا» من میدانم که این زیش و کیمهائی است که ناآن زن با هم بافته اند ، صحیح است ، حق هم همین است که شما دختر جوان اس بر مرد و ظایفه ام را بیاورید ، - شاحون سیداید که قرمان من عین قانون اس و با وجود این حرأت کرده اید که آن را سبیک و با چیر بشاید ،

- سیار خوب

- من این کودک را میبگیرم اما شما باید از خانه من بروید و پس از این از

دیوار من معروم ساید ؟

ناگفت این کتاب پس را شده کرد و در سل گرفت و همراه استاد کودک نشست میگرفت و سخت دست و پا میکرد ، تاج گان او پهلوی پای «درا» افتاده بود «درا» خنبد و آنرا برداشت و صدای گریه طفل که هر لحظه دورتر میشد نگاهش او میرسید

«درا» سر زبر انکند ، اولین روزی را که آن دهکنده وارود شده بود بحال آورده و بد شمال آن خاطر هائیکه پس از دیگری از پیش پیشمانش گذشت . و سپس از زمین

تسخت و بگریستن پرداخته و صاعشها در همین حال صبری شد. در وقتیکه گمان همچنان در او میگردید و شورشید بجای مغرب میخیزد، «درا» وقتی بخود آمد که شاهدشت در سباهی فرو رفته بود

پس بهانه «مریم» شناخت و خود را باستانه اطلاق رسانید

«مریم» نگاه کرد و فرزند خود را با او دید، دهان گشود و بشکر خداوند پرداخت که برون بیوه ای مانده او نرسد کرده است «درا» مژده داد که صومیم کودک را پذیرفت، اما «مریم» جان؛ اجازه بدید که منم (زاین پس باتو زندگی کنم و ما هم کار کنیم؛ زیرا صومیم گفته است که دیگر نتجوهده چشمش من بیفتد. «مریم» جواب داد قهرمکن است، انصاف نیست که من رضایت دهم تو بار بازی مرا بردوش های تعریف خود بگذاری و نه علاوه الان مابین فکر اقتاده ام که صلاح نیست فرزند من در برد این پیر مرد سنگدل باشد و از او خوشبخت اخلاق را بیاموزد و به نسبت ارتعالم او فرزند ما در خوشتر و با چیز و سبک شمارد. با مرا این الان من و تو هر دو بزدل و میرویم و من فرزند خود را پس میگیرم و با خود میآورم و اراد نقاضا می کنم که ترا دوباره در نزد خود بپذیرد، اما اگر در این شهرت تو امتناع نمود، آنوقت چنانکه گفتم هر دو در یکخانه خواهیم ماند و با اتفاق در پرورش پسر «ویلیام» خواهیم کوشید تا هنگامیکه او بزرگ شود و بسی رسد که بتواند ببا کمک کند

پس آن روز در خسار یکدیگر نا بوسیدند و سوی خانه «آن» دوا

شدند

در به باز بود و چون از آنجا بدرون نگریستند «آن» را دیدند که کودک را بر زبان نشانده، دواش میخورد و دستها و گونه های او را ماسد کسبیکه بکودکی صلاحه داشته باشد، باورش میدهد. و کودک برای مهر اسم طلائی که در جیب ساعت «آن» آویزان بود و در دست او آتش میدرخشید، بی دردی کشاله میکرد و خوشحالی مینمود

پس از آن در را گشودند و داخل شدند، و بحس اینکه چشم کورده باندو افتاد گریست و دست و پا کرد که خود را با دوش وی افکند اما «آن» او را بر جای خود نهاد و «مریم» بدین نحو سخن پرداخت

«دای پدرا» - اگر اجازه بفرمایید که شما را مابین عنوان بخوانم - قرض من از زیادت چنان عالی مطلقاً تقاضای ماعدنی در ساره خودم یا «ویلیام» زاین کودک نیست، بلکه منحصراً از این جهت بخدمت رسیده ام که در خصوص «درا» استهلاکتم تاویر که ایقدر بشاعلاقصد است مجدداً در سایه لطف خویش بپذیرید، و بز این نکته را هم مرض عالی رسانده باشم که شوهر من «ویلیام» در آن دقایق که از جهان میرفت با همه جهایان از در آشتی در آمده بود و مخصوصاً این نکته در جوابهای او بهنگام مرگ بر من روشن و آشکار گردید؛ زیرا او می گفت هرگز از عروسی ما من بشیمان نیست - ملت ایسکه من زلی بودم که در سالگاری و شکیبانی مانند تداقتام و با وجود این باختر سندی او در این ازدواج از اینبابت است که از فرمان پدر سرپیچی کرده است - بله، او چنین گفت و چشم از جهان پر بست - خدایش با مرزد و خاک از

رتبه‌های من برایش خبر ببرد . در هر حال من اکنون خدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچه مرا پس بگذارید ، زیرا بیم دارم که وی در اثر تربیت‌های شما ، خدای نکرده ، شوهین‌خاطر شود ، و بی‌اجازه فرماید که «دورا» حمانه شما مراجعت کند و مورد زندگی همه ما گماکان بصورت بول در آید .»

همینکه گفتار «مریم» پایتجا رسید ، «دورا» بدحال او خزید و سر او را میان دیدگان عمو و صورت خویش حامل ساخت . پاک لفظه سکوت بر اطلاق مستولی شد و سپس تا کلبان مغزی پرورد ترکیه و این کلمات بریده بریده از دهان وی بیرون جست ، «این منم که سزاوار شمانت و سرزنتم ، زیرا این منم که باعث قتل پسر خود شده‌ام!»

«آه پسر عزیز ! من ترا دوست میداشتم و با دهنمه موجب هلاکت تو شدم نفرین بر من ، نفرین بر من ! اکنون تو ای خدایا نگاهان مرا ببخش ، و شمانی‌ای دختران عزیز بایند و مریشانی من بوسه دهید .»

پشیدن این کلمات دختران سوئی او دویدند و دستها را برگردنش حمایت کردند و بی‌دری پرچهره اش بوسه زدند ، و در همین لحظات که بیکرا او در زیر بار سنگین شبانی دهم می شکست و عشق با تمام نیرو و التهاب قلب وی را میگذاشت ، بدیداری که پدرش جهان دیگر شتافته بود ، اشک صریخت

بعین نحو این چهار نفر بایکدیگر انسی گرفتند و در یکجا ساکن شدند . هر روز ایام «مریم» مرد دیگری را همسری خود برگزید ، اما «دورا» تا روزی که کسی را همسری خود اختیار نکرد

ژان ریچ بین فرانسوی

۱۸۴۹-۱۹۰۶

## فرشته نیکوکار

خانم و آقای «گونیارد» که بمشق بکدیگر، قید ازدواج را بگردن انداخته بودند، با اشتیاق هر چه تمامتر از خداوند پرسی میخواستند چنین مأمول (۱) برای اینکه ساهیت این آرزو نیامد و خود پرورشاند و پدر و مادر را از ریخ استخوان آورده پیش از وقت مسمومند به میانگذاشت. مادرش سرز رخت و پدرش از آن جهت که تاب این عصبانیت را نداشت خود را بدر آورید.

دوره کودکی «کسیسات گویارد» بسیار سیاه و شگفت انگیز و کم نظیر بود. در مدرسه غالباً می آنکه تفسیری کرده باشد تهیه میشد و او را با جام کارهای سخت و سنگین میگذاشتند. معمولاً ضرباتی که بر سر او میزدند حواله شده بود پیشتر و پنهانی و در روزهای امتحان سریش و بستری میباشاد.

دوره ابتدائی او همین زحمانگسار به ولی در تصدیقنامه او دیده شد که پرسی و پاکار و کید ذهن است.

در امتحان متوسطه آنرا عیارت نیندرا برای پرسی که پهلوش بود نوشت و آن پس قبول شد، اما خود او را بجرم تقصیر اخراج کردند.

رایگوبه پیش آمدهای بد مسکن بود در زندگانی شخصی هادی تأییدی موه داشته باشد و او را عسار و پاهی سوق دهد. اما «کسیسات گویارد» روحی بلند داشت و معتقد بود که حوشی و مسرت را بیده بر هر گاری و صداقت است و از این رو تقسیم گرفت که در راه یکی همچون پهلوانی زولین تر با زمین آبی چنگد و بر آن چیره شود.

بکار و صیغ در دانشگاهی که استخدام شده بود حرفی اتفاق افتاد وی همیشه قیافه امده و عسار رئیس شنگه را مشاهده کرد خود را برای حفظ محتویات گواهیهای میندوفی آهین با آنجا برداشت. موهایش سوخت، دست و بازویش طعمه زبانه های آتش شد، ولی با خطر جان، صندوق را شکست و اشیا قیمتی آنرا برون آورد. اما درگیر آگور این احوال ما گمان احساس کرد که دست برون مندی به پشت گردن او چنگد زده او را برون میکشند. چون نگاه کرد پده خود را در دست دو پاسبان یافت.

(۱) آرزو شده



بکنام پد ما تمام قصد صاحب محتویان صندوق به پنجسال حبس محکوم شد  
و زندان افتاد

یکروز زنده ایمان خودشی بر پا کردند و برید با آنها حمله ور شدند «کنسنت است»  
برای بجات زندانی که بسختی مورد حمله واقع شده بود در شرف مرگ بود پیش  
دوید: تصادفانه او زندانیان دیگری خورد و او از زمین کوبیده و در زیر دست و پای  
شورشیان جان سپرد

او گفتگو «کنسنت است» را زندان تاریک «کابین» مستقر کردند «کنسنت است»  
که خود را بکنام میانه است، پس از مدتی قرار کرده و با تمام مستعار خرابه بازگشت.  
یکروز در یک جمعه بازار، مشاهده کرد که یک درفشه ای دم کرده و هیچ  
مانده است که درفشه را در یک حلق عینی می کند. بیدارنگ و با تهور تمام حلو  
بسی دوید، اسم او را بر زمین کوبید، چه پیش شکست، قلم یکی از باهشایش خورد  
شد، یکی از دیده هایش چیده دلی ما این حال بی نهایت از سقوط درفشه توفیق یافت!  
یعنی آنس شریک از این سو بچنین ماسی ن خودده خود بخلاف نازاد پر جمعیت  
دوید، پات پیر مرد، دورن و سه کودک را ته زن و در درفشه ارم کرد و درفشه  
هم هیچکس بود

از این بعد «کنسنت است» گویا اردی که از پناه افکنده ما از ریس سستی، روش  
گستاخانه پهلوانان، طرفی بسته بود تصمیم گرفت که برای شکستن این دیو اژدر  
دیگری وارد شود و در ریشه کن کردن ساد بوضع عقلانی نری اقدام کند. اما تصادفاتی  
دا که پنهانی برای پیردیان می آورد شوهر ایشان ناگشتنی در شراب خانه ها بیاد نماند  
مبادله می کردند، عرق گیرهای که نکارگران زحمتکش و ممتاز هوای سرد می کشید  
قطب موجب سرد و گرم شدن و سرما خوردگی شدید آنها میشد، سنگ و فکرتی که  
بوسیله او از درد جان بندوشی بجات می یافت شش معارضه های یکسان او را میگزید و  
بهر هادی دچار میساخت دست جوان بیکاره ای دا که با هزار زحمت یکی از  
مشاغل نظامی شد میگرد پس از مدتی بجات دروش شش هادی حسکی پدید آمدن :  
میگرفتند

پس «کنسنت است» فکر افتاد که پول، نیش از آنکه موجب ملاح باشد موجد تصاد  
است. لذا حقای تقسیم و توزیع احسان، تصمیم «تصمیم و تبرک آن گرفت و در هوس  
آنکه حس مشر دوستی خود را مشرحه همگان کند آنرا برورد و احوالی وقت کرد، پایی  
معنی که دختر بیبی دا که مطلقاً زیبا نبود بعلت خصلت کم، نظیری که داشت، برگزید  
و پرورش او برداشت و نامحنتی پدانه او را بزرگ کرد اما اوسون که این دختر  
با اینچه خوبی و نواکاری و مهرهای شیفته او شد با چار بکش خود را بیای او کند  
و اعتراف کرد که ماو سحتی عاشق شده است «کنسنت است» هر چه کوشید که او بفهمد  
ناگون چشم پداری بوی سگ رسته او سزقه دختر وی دست و در صورتیکه این عشق  
تلبه شود خود را و جدا نا مقصود گناهکار میدان یافته نکرد پس با قیافه پدانه ای  
بازو وارد بحث شد رسمی کرد ثابت کند که این چیزی که دختر آنرا «استیاء عشق می  
خواند» چیزی جز پداری قرار نیست و قول داد که بزودی زود اسرای او شوهری

بدست آورد.

فردا صبح بر آستانهٔ اطباق خویش چسبی را دیده که دراز افتاده است، زمین چسبید؛  
نمشدختر بود.

بعد از این واقعه «کنسنتانت» در نمایشخانهٔ رودگارا لباس «فرشتهٔ نیکوکار»  
را از تن کند و با خود عهد کرد و سوگند خورد که از آن بید بچای انجام اعمال نیک  
فقط خود را چه چیز از اعمال بد قانع کند

چند روز دیگر بر حسب تصادف خود را شاهد و ناظر گناهی یافت که یکی از نقاشی  
در شرف انجام آن بود برای «کنسنتانت» چیزی آسان تر از این نبود که خود او را  
را بیاسیایی معرفی کند، اما ترسید داد که بدون درد بلا نکتند مجرم مانع برود حرم  
شود از ایرو با فراغ حال حرثیات نقشه را زیر نظر گرفت و چهار چشم و چهار گوش  
برای ممانعت از هر صدمه لحظه وقوع حرم نشست

اما طرف، پیش پیش نشی حریف را سواند و مطرح را طوری کشید که هم حرم  
واقف شده و هم مجرم گریخت اما «کنسنتانت» توقیف شد

دیگر نطق دادستان در محکمه بر علیه «کنسنتانت» گویار بود بسیار شنیدنی و  
بواقع شاهکار مطلق و استدلال بود در ضمن این نطق دادستان تمام زندگی مشتم  
را مورد بحث قرار داد و از همه حوادث آن سخن گفت از دوران نند و همدان کودکی،  
از مجازاتها و توبیخات، از اخراج از جلسهٔ امتحان، از گستاخی در دزدی نخستین، از توطئه  
شوم رسان، از ضربت زندانیان شورش و عوفا، از فرار از زندان «کاین»، از  
بازگشت بر اسبه با نام مستعار

در چون با اینجا رسید مصاحبت قضائی او اوج گرفت و منتهی را «خبر درومی» و  
«حوی قلابی» و «ویران کنندهٔ آشیانه‌های تقوی» خواند و گفت این کسی است که  
برای ارضای شهوات، شوهرها را، میکند هم میفرستاد که پولهای خود را تلف کند  
معصم بمانی است که با امامها و معشتمهای خود در سوانی و شهرت مفتضحی حریفی، گرگی  
است که توانست در لباس شیبا جلوه کند، سردیانی است که مودق شد خود را بصورت  
میبغ آزاده

و سپس «او حشمت تقابلی» قضاوت این مرد مودی را کاملاً تشریح کرد و مثلاً گوید  
که وی سگهای باز را برای اینکه جان مردم بیندازد پرورش داد، غیظانی است که  
از شهامت علاقه، بلکه تسلط و خیانت دارد بقیست جلاق شدن خود جلواست از کرده  
در شکه ای در گرفته است آخر برای چه؟ - برای اینکه احد و حشی را میان جمعیت  
برآید و یک پر مرد و دوزن و چند بچه را زیر لگد او بیند و کیف کند

بنام فرشته: آنچه من موجودی در سو خفقت و همانست است، بدون آنکه کسی تردید، آید  
گفت که وی مرتکب حرمهای دیگری هم شده است که صلاما از آنها بیخبریم بجز او و پلند این  
یابد که ملامتقدم بود که در توطئهٔ فرصد فرشته هم شرکت داشته است اما در باب دختر تریسی  
که پرورش یافته و دست و پیکر روز میبغ چسبی در آستانهٔ اطباق او ریافت شده چه کسی بگوید  
از خود او میتواند گفت آن دختر هم رده هوش، این مثل مسلمانا آخرین صحنهٔ خویش نمایش

فدایگیز و رسوائی بوده که مرصدهای خجالت آوری از دست و پنجه دروز نازاد و پیش داخته و اکنون از حقیقت امر اطلاع کافی در دست نیست.

پس از اینهمه، جرائم بی در پی لازم نبود در خصوص جرم آخرین این مجرم و اجبات آن چیزی گفته شود (اگرچه مجرم را بابت همین جرم آخری به ۳۰ ساله آورده بودند) و باز لاف فوق العاده بطلان و نادرمستی انکار به سرمایه منتهم کاملاً ثابت بود و او میبایست بعد از اعلام مجازات قانونی خود برسد و در صورتی که چنین نشود باز هم در حق او ادعای شده است؛ زیرا این شخص بک مجرم عادی نیست، بک مظالم رسانده است، بک نقول حمایت است، بک دیو زیاکاری و خجالت است که وجود او را در دنیای انقوی و فضیلت بشر شبیه و نزدیک میبازند.

وکیل و کسناات در برابر چنین ادعای مدعی حر آنکه موکل خود را برای تعقیف مجازات دیوانه و جنون بخواهد بازه ای نهد همین کار را هم کرد و بسیار هم خوب

ابتدا چیزهایی در باب علم امر از من گفت، سپس عالمانه وارد بحث دنیای حسی و غیر ارادی حسی از مجرمین شد و سپس موکل خود را در دیوانه عمر مسئول؟ و آدم مجنون و بی اراده خواند؛ و پس از آن جمله معروف جلیس علی اله جنون خرج متوسل گشت و آخر دعای بود و نایباً رساند که این گونه مجرمان را بهتر است که بجای اینکه براندانینندارد برای معامله بنیادستان بفرستند کسناات گویند با تعاقب آراء محکوم بر گشته.

مردم متنی که از فقرت گاهان او بحال سببیت در آمده بوده باشند این نام از شادی دست شده و بی اختیار هر یاد کشیدار زنده باد زنده باد زنده باد.

مرگ کسناات گویند که پوره چون دوران کودکی می طپید و حزینان که بود از سکوی اهدام بدون ترس و درنگ ناله رفت چهره اش مانند وحده اش آرام بنظر می رسید در این قیافه تمامت و شرافت خاصی که ویژه نبود استکار بود مردم باشتنا، این آرامش را اثر نادر مساوی قلب و شان دل فائز ناپدید حیوانی میسر شد.

کسناات در آخر س دقایق، همیشه در بابت حلال مردی مستند و عیال باز است سرنگوش او گشت و آهسته گف من واری ندادم، هر چه از من مانده است برای تو

حالا که از شنیدن این جمله آخر متقلب شده بود و دم بشورش از حرکت احسان کنی بیسود های آنکه گردن ولینعت خود را نایک صورت محکم بیدارد با سر صریح لوزان ابداحت

سه ماه بعد از این حادثه یکی از رفقای کسناات گویند، بسی تنها کسی که توانسته بود در این جهان او را چنان که بود شناسد، از سفر در اوی مراجع کرد و از مآخرای رحمت انگیز در من خود آگاه گشت برای آنکه حتی اله و در حیران آمدن تقدر را کرده باشد کتیبه ای برای سنگ قبر او تهیه کرد و در دست داد که آرزوی سنگ قبر او را بفرستد تا مراد او بکند و بیکبهای او را از دست خود حواض محفوظ دارد

مرتوتت چیز دیگر نوشته بود و این دقیق، اردای آرزو سنگته کرد، اما از آن جهت که معارج این سنگه در قبال پرآخته بود تهیه شدن سنگه حتی بود و مزاد کنستانت بی سنگه باشد. چلریکه بود سنگتراشی که بشفرکتیبه مساموریت داشت و بعداً خود را مسئول بامت که یک کلاه در که در سمعه اصلی بانظرش میآید باشتهام نوشته شده است صحیح نند و نتیجه این شد که آن شهید نیکوکار که در طول حیات کسی از او نشاخته بود تا ابد هم در زیر سنگی خوابید باشد که این عبارت بر آن نوشته شد.

اینجا است آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی که مظهر رحمت بود.

HOMME DE RIEN

بیای آنکه نوبخته شده باشد.

اینجا است آرامگاه کنستانت گوینارد؛ مردی که مظهر رحمت بود!

HOMME DE BIEN

هین ریچ لوئیسکی آلمانی

۱۸۴۸ - ۱۷۷۱

## گوزه شکسته

«نابول» درست است که فقط شهر بسیار کوچکی است که در خلیج «کان» واقع شده، اما شهرت عظیم آن سرنامر آن خلیج را فرا گرفته است در استان ملند همیشه بهاد نعل و تارجهای آجوه و بهم فشرده هیچگاه سایه‌های خود را از سراین شهر برانگیخته، اما این شهرت بهمانند تنها از سایه سراین دوستان بست میگوید که در این سرزمین لذت‌ترین انگوردها و خوشبوترین گلهای و زیباترین دوشیرگان عالم با برصه‌هشی میگذارد.

من هیچیک از اینها را ناچشم خود ندیده‌ام و با وجود این میتوانم هم را هم با ساسی پذیرم. امسوس که این «نابول» ایقدر کوچک است و نمیتواند بیش از اینها انگوردهای خودمزه و گلهای خوشبو و دوشیرگان ماهرخمدار برصه و خود آورد تا ما هم بتوانیم مقداری از آنها را بکشور خودمان انتقال دهیم.

از رودیکه شالوده این شهر را گذاشته اند تا (مرور رهنای این ناحیه همه مظاهر زیبای و دلغریبی بوده اند و از اینقرار «ماریتای» کوچک را که در چنین شهری آهنگور که تاریخ میگوید - زیبایی امگشت با شده بوده چیزی جز بیت العرن ترانه حسر نمیتوان نام گذاشت.

مردم این دوشیره «ماریتای کوچک» میتوانند اما قد او کوتاه تر از دختری بوده هینده ساله بود و بعدی که پیشانی وی بلبلهای مسرد رشیدی شتویک شود و سرده بود.

برای تاریخ آرممان وجود «ماریتای» اصل مورد بحث و محال توقعی شمار میرفت. من نیز اگر بجای وقایع نگاران آن عصر بودم در این باب شویین کمتر از آنان قلمفرسانی میکردم. زیرا «ماریتای» که ناذیرگاه نامادش «ماس» دوشیره «اوبکس» بر سر میرد همینکه سرادگاه خویش با زکشت آتشی باین دهستان افتند:

داستی تا اینکه خیال کنیه خانه های ده را آتش زد ا مردم ده را قلبهای مردم ده را - و نه قلبهای همه مردم ده را - قلبهای آتشنه ا مردم ده را که قلبهایشان

بیوسته در همسایگی دو چشم درخشان عرصه حریفهای بزرگ، عظیم میگردد ازین پیرمی که خوب میدانم در چنین موقعیتی سلامت زمین شوخی و بازی نیست! این و آن در که زمانیم باشد خیلی بهتر بود که در همان ژاوبلک منم باشد، اما علت اینکه ارت مستوری باوریدم و باهویت ارت دو ژاوبل صاحب ملک شد شامل چند سوستان و پکنده که در سایه صخره های میان درختان ژیتون واقفیا قرار داشت، از این مسافرت چشم پوشی نکرد.

علاوه میراث هم چیری نیست که هرگز بیوه زن بی پناهی از قبول آن امتناع ورزیده باشد و این زن نادانتر چنین میراثی بحساب نمودش آفت و خوشخت و مشغول شده بود که مثل اینکه «کنش» ایالتی، باغبانی در همین صندوق شده باشد، مهرمان هر چه خوب بعضی «مانم» بیشتر بدبختی اطالی «ژاوبل» زیادتر این مردم هرگز خیال نوره روزی را در خاطرهای خویش شطوط نداده بودند! زیرا در داستان «همرم» نهوانده بودند که چگونه یک زن ریبائی تمام یونان و آسیای صغیر را بر از چنگ و خوب بویزی کرده بود.

هروز چهارده روز از اقامت ما ریتا در آن خانه — که همان در تنهایی اتفاقا و زیون قرار داشت — نگذشته بود که هر مرد جوانی از اغانای ژاوبل فهمید که این دختر در این خانه زندگی میکند و در تمام قریه دوشپردای «داهریبی» این دختر که در این خانه زندگی میکند پیدا میشود.

گاهگاه که این قرشته مجلس، در کوچه های این دریه، همچون رشقه نوری میدیدم، قلبی از که برجستگی نرم پستانها را از ماورای میز می برید و رنگی آشکار میساخت و سینه آن سرکتهای نارنج و صیغه های سرخ گل مزین بود، از نفس سیم بر آن پیکر عاقل گون می ارزید و نوازه و گلپای کلاهی صغیری که بر آن چهارمستار و امونگر سایه اندک بود در اجزای آن کلاه نکان می خورد — خوب — در چنین هنگامی مردان سالخورد و مشی از گشتن لب می بستند از نفس در سینه های جوانان می شکست و همچون مجسمه ساکت و صامت می ایستادند از هر گوشه از چپ و راست در پیچه ها باز میشد و در حسب موقع صدای صبح بخیر ما ریتا با لب شاد بخیر ما ریتا میروم می آمد، و این دختر از چپ و راست در جواب سلامها هاتیم شیرینی سرخود را نکان میداد.

هنگامی که «ما ریتا» نگاهش می وارد میشد، همه قلبها الهه قلبهای جوانان: هشتاد و نوزده میبرد و همه چشمها از چهره اولیاء منحرف و می گشت و نگشهای ستایشگر در میزدند، و های تسبیح را کم کرده و می حشاید.

البته چنین وجودی سیر هم انگیز می بود حد اقل برای کسانی که در رهد و پارسانی نهایت کمال رسیده اند.

ناگفته نگذاریم که مقارن این زمان پارسانی وزهد حاسمهای «ژاوبل» هم مخصوصاً باوچ کمان وید وزد این وجود جوانگیر در حریجه نادر کردن قلوب آنان بسیار مؤثر افتاد — اصحاب باید داد که این نکته را هم بر آنها هرده نمیتوان گرفت زیرا از روزی که «ما ریتا» باین ناحیه قدم گذاشته بود چه بسیار دیوانه های

پرهیجان که آنش ازدواج در دلش آن خاکستر شده بود و پشه بسیار زل زلادگان ستایشگر و یکانی که در عشق دلبران یگانه خود اسیر و دلی شده بود.

از هر گوشه ای صدای کشمکشها و سرزنشها بلند میشد و اشکها از چهره ها فرو میریخت و از هر کجای نانگ نسیخت و فریاد انکار بگوش میرسید. همه جا کفکوی عروسیها زرمیان رفته بود و همه جا قهقهه طلاقها در میان افتاده بود.

همه شروع به پس گرفتن شال و انگشترهای نامزدی کرده بودند. پدران و مادران سالخورده از پسران و دختران خود طرفداری میسودند. دامنه جدال و بحث از حانه ای به حانه ای کشیده میشد. روزگار سیاه و پریشانی پیش آمده بود.

گفته می شد که سبب همه این اتفاقیها «ماریتا» است. این حرف را اول حامیهای متورع زدند، سپس مادرها گفتند، پس از آن پدرها سر زبان آوردند و آخر الامر همه - حتی مردهای جوان آنکن «ماریتا» و پناه یانگی بی گناه، مانند گلبرگهای سرخ گلی که در پشت پرده سیر و ناشکفته، بی خوار از جهان بیرون ریست کند کماکان با فروتنی و شوخ و شوخی میزیست و بهیچ نحو از اینکه حسابه مرکزی نامزدی در خارج شده باشد خبر نداشت.

این روش مردان جوان را سوا و سواهی وی را مکیخت و گفتند چرا این دخترک یگانه و بی آزار را مقوم کنیم، او که مقبر ریست سپس پدرها نیز همین عقیده را برادر داشتند، پس از آن مادرها هم همین واگفتند و آخر الامر همه حتی حامیهای متورع، و ولت آن بود که این دختر ناهر کس یکبار هم سعی نمیشد احترام او را نسبت بحود سلب میکرد و ناچار پیش او آنکه بی از سال نگذرد هر کس یکبار نا اذوم سخن شده و همه شفته او شده بودند. اما وی چنانکه آن روز همان نیک کرد مقور همگان شد باشد امروز هم تصور نمی کرد که محبوب همگان شده است. نعلش ای که در میان میزه های پنهان است، میدانند که چقدر دل ناست !!

آنکور همگامی رسید بود که همه اهالی قریه نسبت به «ماریتا» در آرزوی جبران مافات بودند، این بندری ترشکوه اجنبی اس آنان میافزود.

«ماریتا» احساس میکرد که حضور او را در هر محمی با صمیمیت بی سابقه و از نه دل تبریک میگویی و در همه ماریتا در راههای روستایی ناصدا و جلوس محس دعوتش میکند.

و آنس بهی مردان که احساسات رفیق از او بی شده است، نصیبها هم پیدا میشود که دلشان در سستی کمتر است.

این بدسرشتی بدون شبهه او آن حیانت مرچشمه میگرد که پس از سقوط آدم در نهاد صبی از مردمان او جای گریه سومه کاملی از این قد و پوستکالی «کولین» بود.

«کولین» یکی از متون ترین کشاورزان بود که در «نایون» زندگی میکرد، و بوستانها و باغهای دیتون و لیبو و نایون بیستانهای چندان داشت که در یکروز شمار نیامد آنچه مخصوصاً شتر بر قنوت و شرباب وی بود یک چیز بود و آن اینکه در طول بیست و هفت سال عمر هرگز نرسیده بود که مقصود از آفرینش دختر آن چیست.

حقیقت آنکه تمام مردم ، مخصوصاً دختر خانها تا آنکه سن آنها به حد معینی رسیده بود از ته دل این گناه را بدو میبخشیدند و بر او با چشمی مینگریستند که بر بهترین جوانی که دوزیر آسمان پالنت شود بشکریه . چهره زیبای او ، شوی دلنویس او ، نگاه هافیت سوزاو و نسیم شیرین او چنان بود که اگر از وی بجای این گناه معاصی کیبر هم سر میزد ، این دستة بهخصوص از مردم آنها زاهم نادیده میگردانند ، اما چیزی که هست داوری چنین قضای همیشه نمیتواند مورد اعتماد باشد .

هنگامیکه مرد دوست مردم « ناپول » ، چه بیرو چه جوان با « ماریتا » ازدواجی درآمده و مهر و پیکدلی خود را بوی عرصه داشته بکنفرمانده که ناپول دخترک سینوا بیچ لوار ادنی لنو و آن « کولین » بود .

اگر در جای « ماریتا » حرفی میان میآمد « کولین » مانند گوسند بی ربانی حاموشی میگریزد ، اگر در کوچهای با « ماریتا » تصادف میکرد ، چهره او از غضب سرخ رو سفید می شد و از زیر چشم نگاهش ، از آن نگاههای شیطانی شاروی می نمود .

عصرهای مردم قریه سرای تفریح و دقت و آوار در کنار دریا و نزدیک حرا بهای دوی کهن سالن گرد میآمدند ، کسی که در میان آنها از همه شادمان تر نظر میرسد « کولین » بود ؛ اما هر یک فدو غامت « ماریتا » از دور دیده امیند قتل حاموشی مرومان او میخورد و تمام ملاهای عالم سینهواست او را عهد آورد .

خجلی جای نموس است و انی کسی آواز ناپول بخوشی داشته باشد ، همه نااشتیان با او از او گوش میدادند و مسخ این قدت هم که بیکران است .

همه خانها صور ناپول « کولین » میگریستند و او هم با همه آنها دوستانه رفتار می نمود . وی چنانکه گفتیم نگاهش شیطانی داشت که همه دخترها هم از آن نگاه می ترسیدند و هم آرا میگریستند و این نگاه پنهان دلچسب بود که اگر بنقاشی در میآمد ، سهای آن جوان نماز میکردند ، اما همانکه طبیعی است « ماریتا » در جبهه خاطر هرگز نااشتیان بر چهره صاحب این نگاه نمی نگریست و حق هم ناپول بود . اگر « کولین » می خندید یا سی خندید ، برای « ماریتا » فرق نمیداشت .

وقتی که « کولین » قصه ای میگفت - و او هزاره قصه بلد بود - همه گوش می دادند ؛ « ماریتا » ما آرج بپهلوی در میخازدش میزد ، گلهها و غلهها را ناپول آن می براند ، می خندید ؛ در زمزمه میکرد و هیچ پگنند « کولین » توجه نمی نمود این رفتار « کولین » مترو را چنان بیجان میآورد که داستان را بیه کلام میگذاشت و خرامان سرانمان دور میشد .

انتقام شیرین است دختر « مانس » نیکی را به پیروزی را میخواست ؛ ناخود این « ماریتا » دختر خوب و سجاد خوش قلبی نبود . اگر کو این را خاموش میدید فلأ متأخر میشد ، اگر او را همگی میبابت عهد ، رلش می شست . وقتی که (وقتی که) میگرد و میرفت دیگر درنگ نمی نمود ، نااشتاب نگاه نامی گشت و اشکهای بشیاسی هنر دیار زیبا تر از آن اشکها که بر چهره « مانکدولین » جاری شده بود ؛ مرد خندان و جاری میگشت ؛ اگر چه وی گناهان « مانکدولین » زاهم مرتکب شده بود .



۵۵۵

«با (ازوم) کشیش» زاپول» بیری بود هفتاد و سال ، پشام محسنات مقدسین آراسته و فقط دارای یک منقصد بود. این قصی هم بعثت کبر سن عساض وی شده بود و بیچاره گوشپایش درست نمی شد. اما بهین دلیل وعظهای مذهبی وی در دل بچه‌هایی که بدست او غسل تمیید یافته بودند بسیار نافذ و مؤثر می افتاد. این وعظها که مثل این بود که تمام العیال را در آنها گنجایند است از دو موضوع تجاوز میکرد یکی آنکه «بچه‌های کوچک یکدیگر را دوست بدارید» و دیگری آنکه «مشینهای ربانی مر موز است»

مراسنی هم که در این دو جمله آتقدرایمان و عشق و امید نهفته است که انسان می تواند از هر برتگاهی ناکی آنها بچهد. بچه‌های کوچک یکدیگر را با محبت از این فرمان دوست می داشتند و بیست‌های مر موز ربانی هم اعتقاد داشتند. فقط «کولین» بود که با آن دل سخت از هیچیک از ایدو، چیزی نمی فهمید. از اینرو حتی دو مشینایش از شیطنتی‌های نبود.

یک روز مردم «با پول» چنانکه معمولشان بود نماشای جمعه مازاد «وین» رفتند این یکی از وقت خوش اهالی آریه بود و اگر چه آنها برای خریدن پولشان بسیار کم بود برای ندیس، اجناس فراوان می یافتند. در این روز «مارینا» هم با مادرش «مان» بجمعه باز در رفته بودند و «کولین» هم آنجا بود وی در آن روز صفت‌های بسیار برای دفتایش خرید اما یک قارهم برای «مارینا» خرج نکرد و با آنکه دائم پشت سروی بود یک کلمه هم با او حرفه نبرد و البته «مارینا» هم با او محل نگذاشت ولی چوبی معلوم بود که «کولین» در طرح نقشه شرارت آمیزی است.

ناگهان «مان» در جلوه کالی «چرت زده» ایستاد و گفت آهای مارینا آن کوزه را بین چند زریاست؛ برای ایسکه ملنکه‌ای آن را بلب بکند؛ در آن آریه شده بدون فقط له‌های آن از طلا است.

گلها و شکوه‌هایی که روی آن افاشی شده از شکوه‌ها و گلپای داغی هم ریپا تراست در میان این بهشت «ه» واقماً «مارینا» سیسها را بین که مر شاه‌های درخت میدرخشند؛ حقیقه آدمی را بوسوسه میباید؛ و مسلماً اگر جوای اهدو نگر یکی از آنها را صای عدا به «آدم» تقدیم کند تا با اعصاب اروی سلب میشود. آنچایش را بیجا چطور آن نره کوچک دور آن پیریر چست و حیرت میکند و چغور آن نری سحاب پوش با گردن طلایش جلو آن کرکس ایستاده است ، مثل ایسکه می خواهد او را نوازش کند.

«مارینا» نتوانست تنها خود را بدیدن آن سبوقامع کند و ساچار گهت کاش این کوزه حال من بود؛ مادرا اما خیلی زبا تراز آن است که برای آشامیدن آب نکاز برود؛ اگر بدست من می افتاد فقط گلپایم را در آن میگذاشتم و بیرونه در بهشت ذیاباشی سرک میکشیدم همین ازان ما، در جمعه باز او بیرییم ولی هیسکه من باس کوزه نگاه میکشم خود را در بهشت میبوسم. — «مارینا» این را گفت و عهده‌ها را داشت؛ در آن نقطه کشید تا در تریف این کوزه با دی هسها گنگ شود کم کم مردم هاهم

برنان ملحق شده و عاقبت تقریباً ایسی از جمعیت «ناپول» برای تماشای این کوزه شکسته انگیز و زیاده‌گردد آمده‌اند اما این کوزه هم زیبایی سحرانگیزی داشت مخصوصاً از جهت آن حروف چینی نیمه شفاف و دسته‌های مطلا و رنگهای زنده و درخشانی که در آن بنکار رعنه بود.

بعضیها پیش رفتند و ترسان ترسان صاحب دکان گفتند آقا قیمت این کوزه چند است؟ دکاندار جواب داد چو لنگه شما هستید فقط یکصد لیور ناچار همه خاموش شدند و با نومیثی راه خود را پیش گرفتند.

همینکه همه مردم «ناپول» از جلو دکان متفرق شدند «کولین» دزدانه پیش آمد، صدلیور روی دخل دکاندار انداخت، کوزه را در جیبه‌ای پنهان چون گداشت، خوب دور و بر آن را با پتیه پر کرد، برداشت و برای افتاد آیا این کار مغفول نشه‌ای شیطانی بودا کنی نپیدا است!

نردیک «ناپول» و دروازه خانه خود «کولین» در تاریکی شامگاه با نوکر قاضی شهر که از صبحرا ناز و یکسخت مصادف شد این مرده که «حک» نام داشت پیرمردی بینهایت ساده دل و بینهایت «حقیق» بود.

«کولین» همینکه او را دید با او گفت «حک» اگر این جعبه را خانه ما و «مانن» سری و آنجا نگهداری پول شراب خوبی تو میبهم ، ولی نگاه کن، اگر کسی ترا ببیند و سزائی کند که چه کسی این جعبه را فرستاده زست مراد اسم مرا ببری بگو بگوشتر عرب، بهمانی! اگر عیب از این نشد من همیشه از تو بفرست خواهم کرد.

«حک» در این باب قول داد ، پول شراب و جعبه را گرفت و بسوی آن خانه کوچکی که در میان درختان ریتون و افاقیا واقع شده بود روان گردید اما پیش از آنکه بجای مرسد بازمانش آقای «عانت مارتین» قاضی برخواست و از باب از روی پرسید «حک» این چیست که میبری!

«حک» پاسخ داد یک جعبه برای «مانن»، اما از باب: من میدانم بیستم که بگویم چه کسی آنرا فرستاده است از باب پرسید چرا؟ «حک» جواب داد برای اینکه اگر بگویم «مستر کولین» دیگر همیشه از من نفرت خواهد کرد.

قاضی گفت خوب ، الحمدلله که تو میتوانی حرمانه اسرار ناشی اما حالا دیر وقت است، جعبه را پس بده، برای اینکه هر دامن بنیدن «مانن» خواهم روت این جعبه را هم بازمیدهم و بیگویم که آنرا «کولین» فرستاده است.

این کار دوچایده دارد ، یکی آنکه تو راه بعود برته‌ای و دیگری که من بهانه‌ای برای دیدار بدست آورده‌ام.

«حک» که عادت داشت دهر مورد فرمانهای ادبانش را کور کورانه اطاعت کند، جعبه را باوداد.

قاضی همه را باطن خود مرد و حسست در روشنائی آنرا با کجکاوای تمام و از سی بود. سر جعبه خط زیبایی این عنایت را خواند.

«برای ماریتای محبوب و عزیزم، اما «هات مارتین» قاضی خوب می‌دانست که ایهم نوعی از شراب و خبثات «کولین» است و جنباً زیر کاسه لب کاسه ای است؛ ما بر این جنبه زود با احتیاط تمام گشوده، زیرا می‌ترسید موشی خانگی یا صحرائی در آن معنی باشد؛ وقتیکه آن گوزه زینا را که دو باز «وینو» دیده بود مشاهده کرد، لرزانی مضمونی برانداخت؛ اما برای اینکه قاضی «هات مارتین» شخص مجرد و مشعری بود و می‌دانست که نقشه‌ها و طرح‌های نوع شراب در ده جوی با آن طرف همه شیطان‌ها و اهریمنی است؛ فوراً دریافت که «کولین» این گوزه را وسیله بدبختی «ماریتا» قرار داده است؛ زیرا وقتیکه این گوزه گرا تپها برای «ماریتا» فرستاده شود و بتنگ او در آید شعر بر این خواهد بود که دل‌داده‌ای متبول و بختیار و پرا بنام زدی خود اختیار کرده و بالنتیجه از آن پس همه مردمی که از طبقات عالی هستند از اطراف [و پراکنده میشوند و او را تنها می‌گذارد]

ارایجهت آمانی «هات مارتین» تصمیم گرفت که برای جادوگری از نینیه پیش آمده‌ی خودش را هدیه کننده گوزه معرفی کند. علاوه او «ماریتا» را کاملاً دوست می‌داشت و خیلی آرزو می‌کرد که «ماریتا» هم طوری یاد بگیرد که در نگاه او صدای این جفت «باناروم» کشیش خوانده شود. «بچه‌های کوچک» یکدیگر را دوست می‌دارند.

دانش این است که آقای «هات مارتین» بچه کوچکی بود که فقط بجهت حال از عمرش گذشته بود و «ماریتا» پیش خود خیال می‌کرد که آن‌گاه کشیش بچه‌ها را می‌تواند شامل حال مشارالیه باشد.

تا «ماریتا» برخلاف تصور می‌کرد که آقای قاضی بچه کوچک زیرکی است که هم در سراسر «اپرل» مورد احترام مردم است و هم صاحب ملامت و هتک است؛ قاضی در خصوص هر وسیله لب‌سوس گشود و «ماریتا» از ترس پاره‌از گداشت «مادور مارین» همان‌طور که بسته بود، شمش واد این قاضی دراز و موکر و شرم‌مدم نکرد تا گفته باشد که این قاضی در حقیقت هیچ بقیعه‌ای هم ندارد؛ اما کمر چه «کولین» زیاده‌ترین جوانان این قریه بشمار میرسد؛ معلوم شد که دو چیز بسپایت از او پیش بود.

اول در تعداد سالهای عمر؛ دوم در یک دماغ بسیار بزرگ آری این دماغ بی‌طریق همیشه مانند چاقوشی پیشاپیش این قاضی در حرکت بود، پیش از آن که بدماغ آدمی شبیه باشد به خرطوم و این شباهت داشت.

با این خرطوم و این عقیده پاک و آن گوزه؛ نامزد آتش جناب قاضی سوی خانه‌ای که میان درختان زیتون و اقاقیا قرار داشت روانه شد؛ و چون رسید چنین گفت:

من چیزیکه قابلیت «ماریتا»ی زیبا را داشته باشد پیدا نکرده‌ام؛ چیزیکه هست شما در روز دراز و پرا این گوزه تعریف کردید و امروز، ماریتای محبوب و اجاره بعهید که آنرا یا قلب خود پیا پیا نگاهدارم.

«مانز» و «ماریتا» از مشاهده کوزه بیپهوان شدیدی دچار شدند. چشمهای «مانز» با نورشادی درخشیدن گرفت. اما «ماریتا» قاضی را مخاطب ساخت و گفت: من، نه میتوانم قلب شما را بیایم و نه کوزه شما را. پس «مادر» مانز غشمناک شد و گفت: اما من هر دو را می‌بخیرم هم کوزه را و هم قلب را و سپس متوجه «ماریتا» شد و گفت: دخترک احبب؛ چقدر باقیال خود پشت پامیزی؟ برای که معطلی؟ حاکم شهر بخواستگاری تو میفرستد که قاضی «ناپول» را مسخره میکند؛ من صلاح ترا بهتر از تومی دانم، و بعد در قاضی کرد و گفت من معاطراین کوزه شما را پد امادی خود می‌بخیرم

«ماریتا» پشیمین این سخن بیرون دوید و داد زار نگریستن پرداخت و از همان دقیقه از ته دل از این کوزه زیبا بی‌وز و منه فرسند

اما قاضی در حالیکه با سر می‌دست روی، دعایش می‌کشید مانند مردی کار آزموده گفت: «مادر» مانز؛ شتاب نکنید، این قسری آخر الامر دقیقه سرا! بهتر شناخت رام میشود منهم عطله‌ای ندادم و در دیودن دل زنها هم مانع؛ بشرطیکه پیش از یک چهارم ارسال چنان خودم را در دل ماریتا حاکم

ماریتا که از پشت درگوش میداد تا استیضا خندید و زیر لب گفت: دماغ تو برای این کار خیلی بزرگ است؛ واقعا یک چودم سال سپری شد و آقای دهان ماریتا شواست کوچکترین زخه‌ای در دل ماریتا ایجاد کند، حتی با سواج چنان دعایا در این بخش سال کارهای دیگری هم بود که اوقات ماریتا را اشغال میکرد کوزه دلبریب برای او خیلی موس رجش شده بود و در طریقه دیهفته اول نقل تمام می‌جاس «ناپول» ارمان قاضی و رسالت «ماریتا» بود با آنکه این دختر بیوست تمام دوستان خود می‌گفت که من عوفه خوردن در فرودیا را بدون این قاضی شدن ترجیح میدهم ولی دوستان دست امرش را سیداشند و دمدم دستش می‌اندازند و میگفتند: چه معنی ناایز از این که کسی موفق شود و در سایه چنان دعای استراحت کند؛ این رجش نخستین «ماریتا» بود

دیگر آنکه «مادر» مانز این سلاکی را هم اخرج میداد که هر روز صبح «ماریتا» را با همان کوزه به سرچشمه می‌رساند که هم آن را آب کند و هم گلهای آنرا هوس کند و خیال میکرد که با این کار دختر را با کوزه در دیهعه با هر منته کوزه ماوس میکند؛ اما بی‌زری «ماریتا» هم بیست بودیه و هم بیست دهته دهه چنان بر جای بود و کار آب کردن و عوس کردن گل‌های کوزه را هم برای خود تهیه و می‌چادانی می‌پداشت این دو چهار رجش «ماریتا» بود

سرور ایام متوجه شد که هفته‌ای دو بار روی صخره ای که در کنار چشمه بود نوده‌ای از فکسگتیرین گلهای با ریانی هر چه تمام تر دسته شده و مثل این است که مصنوعا کسی آنها را روی آرایش همین کوزه آنها می‌گذارد و مسافه کلها همیشه شکاف قاضی پیویده‌ام که روی آن نوشته شده «ماریتای هریرا»

حوب، معلوم است که خیال وجود حق و بری چیزی بود که هیچکس نمی —

توانست آنرا به «مارپتا» تلقین کند و بالنتیجه وی معتقد بود که هم گلها و هم کافله از طرف آقای «عات مارتین» آمده می‌آید. از این جهت از ترس آنکه بوی دماغ قاضی ز آسها بشامرسد آنها را نمی‌بویید؛ فقط گلها را چون از گلهای وحشی زیباتر بودند بر میداشت و نگاه کافله را زیر نظر میکرد و بجای گلها میریخت.

اما این کار «مارپتا» بهیچوجه «عات مارتین» را که عشق و دماغش هر دو بی نظیر بود خوشگین نیساخت این سومین جنبش «مارپتا» بود.  
«عاقبت در ضمن گونگوهایی «عات مارتین» روشن شد که او رستنده آن گلهای زیباتر است - پس فرستاده گلها کیست؟

«مارپتا» از این کشف غیرمترقب پیش از اندازه متحیر شد - از آن پس گلها را از ویی صحره بادست شققت بر میداشت و چون - برخلاف همه - خاصها - بسیار کجنگار بود در صدد کشف مسا برآمد - چندی حدس او متوجه این جوانی آن جوان گردید و سرانجام همه حدسهای خود را برخطا دید.

شبهاتادیرگاه نگوشی دادن و دیده بانی نشست. صبحها زودتر از معمول از خواب برخاست

اما هر چه نگاه کرد و هر چه گوش داد چیزی دستگیرش نشد

ما وجود این هفته ای دوران گلهای صحرا نگوز دوی همان صسته سنگه قرار داشت و بوز کافله کسان دور آنها پیچیده شده بود و «مارپتا» روی آن ناآگاهانه از وی این دو کلمه را میخواند: «مارپتای هرگز»

این قضیه هر آدم خون سردی راه و ازار نکسنگاری میکند این کجنگاری می‌نمرد و هر دو «مارپتا» تبدیل به ردی جامگند از گشت این چهار سینه جنبش «مارپتا» بود.

دو روز بگشنگه ای «مانا زودم» در کلیسا سوهفته کردن پرداخت و با هم گفت :  
«مشیت‌های دیانی مرموز است» عادت‌های کوچک اندیشه کرد که کاش یکی از این مشیت‌های مرموز بر این تعلق میگردند که هرستنده آن گلها را بین بسپاید؛ آنوقت میدانستم که «پا با زودم» و هرگز اشتباه نمیکند

یکی از شبهای تابستان که گرمی هوا بیش از آن بود که حامی برای خواب بگذازد؛ «مارپتا» خیلی زود بیدار شد و هر چه کرد دوباره بخواب رفت لغاتند همان هنگام که نخستین روشنائی‌های سپیده دم، ریشته‌های خوانگاه کوچک او تایدن گرفت ناخوشحالی از تعجب خواب پایتخت است لباس پوشید و برای شستن دست و صورت بجان چشمة سرد و خنک دستخاست، کلاهش را هم ناخود برد و تصمیم داشت که در ساحل قدری گردش کند و در چاهی خلوتی سروتن را هم شستو دهد.

برای رسیدن چنین نقطه ای آمد و شدی لازم بود از صحره‌هایی که در پشت خانه قرار داشت نگردد و از آنها داخل در نازانچستان‌ها و عطلتانها شود (اما عبور از صحره‌ها برای او دشوار شد، زیرا در زیر یکی از جوان‌ترین و لاغر ترین نخلها مرد بلند بالای جوانی بچشمش خورد که بخواب سنگینی فرود رفته بود و نزدیک او دسته گل بسیار لقریبی افتاده بود

وی در حالیکه از ترس میلرزید زمانی در تنگه کرد و با خود گفت باید بمانم  
برگردم. هنوز يك دو قدم ملا ننگشته بود عتقري ببرد خوابیده افکنده و پسرک  
استاد. فاصله زیاد او را از ساسانی وی بازمیداشت  
باید این را زبنا اکنون از برده بیرون آید. یاد بگر هیچ وقت دوباره بسوی  
تخلیا روان گردید.

بطرش آمد که مردی که خوابیده بود تکان خورد. از ترس بسوی خانه دوید  
در این اثنا با خود گفت من ترس بروداشته بودم؛ او که تکان نخورده است - سپس یاد بگر  
بسوی تخلیا روان گردید. - از خاطرش گذشت که شاید این مرد بخودش را خوابیده باشد.  
این خیال دوباره او را بوحشت انداخت و بسوی خانه دوید بار تا خود  
گفت: برای يك احتمال که کسی فراد نپسندد. این دفعه پاکستانی (ام نعلستان) و در  
پیش گرفت

باروحی سرشار از شادی و ترس بفرمان دو حسن بیم در کنجکاو، پانین دعت  
و آمدهای میان خانه و بطلستان بالاخره ماریتا بسوی تنگه خوابیده بود نزدیک شد.  
در همین لحظه بیرونی کنجکاو او برهراس وی چیره گشت و از خود پرسید من تا  
چکار دارم؟ راهبیکه من باید از آن عبور کنم مرا از نزدیک او هدایت میکند میخواهد  
خواب باشد میخواهد بیدار من دراه خود را می بینم.

- اما همیشه باو رسید از او نگذشت و بگریز نهاد که هدیه هدیه گلبا را  
بشناسد او هم مثل کسیکه در طرف يك ماه اولین بار است که خواب رفته و غرق  
خواب بود

آیا این شخص که بود؟ - معلوم است، وی بحر «کولین» مراح و شرود که  
میتوانست باشد؛ هاء این همان «کولین» بود که کمر مآذاری بسته بود؛ که اینها  
بر سر دعات مارتین، او را رنج داشته بود؛ که باو اینها کینه و لجاج می ورزید، که  
با آن گنبا و پرا شکوه میداد و بیوسته سعی کنجکاو را در نهاد او برای اثبات میداد  
میکرد؛ آخر چرا؟ - برای اینکه از مارتینا بدش می آمد همیشه خود را حیات  
داده و شرمگین با این دخترک بیچاره میسود او بود که بیوسته اگر میتوانست از وی  
احذات میکرد و اگر میتوانست آشفته خیالش میساخت، با تمام زختر خاهاهای «ناپول»  
بجروی صیباها و باز اکت میگفت و میخورد

بیبید بکنعمه بپوشیده بود که از وی در خواست نفس که در حال آنکه «مارتینا»  
رقصی ماسحرا، داشت

حالا چنین موجودی آنگاه خوابیده است و در حین از تکان حره  
گردان شده چه بهتر؛ شمنه انتقام در صیبه و مارتینا را باه کفچه خوب و چگون او را  
بجای اعمالش رسانده دستا کل را برداشت و باز کرد و آنها را برای توهیبی روی  
زمین پخش کرد؛ اما کاهمی را که روی آن نوشته شده بود و مارتینا عزرع برداشت  
و در صیبه پراهن خود انداخت آخر مارتینا آب زیرگاهی بود و میخواست سدوان  
برگه جرم این نوشته را داشته باشد

سپس بهیچ مبارکت گرفت؛ اما بنگه انتقام هنوز از جوش بیقاده بود؛ نمی

توانست بر آنکه حق و کولین پدر کف دستش گذاشته باشد باز کرده - پس نواز ابریشی  
بنفش را که دور کلاه داشت باز کرد و آخر بدور بازوی «کولین» و نشاء درخت پیچید و  
باسه گره محکم آورد بدرخست بست - حالا وقتی بیدار شود متعجب می شود! چقدر حسن  
کنشکاری برای شناختن کسیکه او را مابین روز ساختن است شکسته اش می دهد! ا  
هر چه هم بکند آخر نخواهد شناخت - بهتر، بهتر، هر که آن کند که اما بد آن بیدار که  
نشانید

«ماریتا» نسبت پان جوان خیلی نرمی و مدارا داشت! لذا هنگامیکه سببش  
پاپان گرفت اندوهناک بنظر آمد و چون بمقبر گرفتار بدبخت تگریست، بیش قلبش در  
سینه آشکار شد و قطرات اشک دیدگانش را پر کرد و سپس از روی صبرها گذشت و  
راه نعلستان را پیش گرفت گاه گاه باغچه را فراموش می کرد از صبرها ناآهستگی بالا  
رفت و در ضمن بزرگ پای خود بدوختهای بدل خیره شد بعد از گردش ناشتاب بسوی  
خانه روان گردید و هنگامی رسید که مادرش او را صدا می کرد

همان روز «کولین» پدر بگه شیطانی دیگر بگازید، می آید چه کرد و تصمیم  
گرفت که «ماریتا» را در انظار شرمده و خفیه کند افسوس - آن دختر نداشته بود  
که همه مردم «پاپول» نواز نفس او را می شناسند و «کولین» هم مخصوصاً آن را  
خوب می شناسد - هم از روز آفر تا نگردد کلاه خود بست و همچو شان اختعاری در معرض  
انظار گذاشت و زن مردم بکرمان گفتند که آنرا از «ماریتا» دریافت کرده است و تمام  
خانها چشمکین زمره کردند که ای دختر فاسد و تمام مردان که از روی دینار زن ماریتا  
را داشتند گفتند که ای دختر هرزه:

وقتی آقای «هات مارتین» معافه «مانی» آمد در یاد کشید چنان فریادیکه  
ز تنگس آن بدتها دو ماهش پیچیدن گرفت، که چهلوز و چطور و آخر یعنی چه و نامزد  
من نواز کلاه خود را به «کولین» ملاک شده می دهد و حال آنکه مدنیه است از  
مراسم نامزدی ما گذشته است! و تیکه چون است البته جای اعتراض برای من  
می ماند

«مانی» جوان داد، اگر چه بی باشد البته حق ناشناخت و باید مراسم عروسی  
هر چه زودتر راه برفت پس از عروسی همه آنها از آسما خواهد ریخت  
قاصی گفت ولی «ماریتا» همیشه از این عروسی امتناع می ورزد،  
«مانی» با جمع دانه شام مجلس عروسی را راه پیدا زید و کاری نداشته باشید  
قاصی گفت از حتی نظری هم سهرمایی بر من نیاندازد و وقتی پهلوی او  
میشنیم - وحشی کوچک - از ما می برد و فرامی کند  
«مانی» گفت آقای قاصی هر من می کنم شما قدمات عروسی را تهیه کنید -  
- خوب: اگر ما ریتقا مقاومت کرد

- هیچ، او را هانگیر می کنیم، دید، صبح دوشنبه خیلی زودیش «مانی» نامزدوم  
می رود و او تشریفاته خود را می سر و صدا انجام می دهد ما خوب می توانیم با او کنار  
بیایم مگر ما در و ختم، شما هم بزرگترین قاصی «نایول» هستید، او ناچار  
است اطاعت کند لازم نیست ماریتا در این سبب چیزی بداند روز دوشنبه صبح

بسیار زود من او را تنها پیش با بازروم میفرستم ، یعنی برای اینکه هیچ گونه به گمانی هم پیدا نکند بیغاسی با چوری به «با بازروم» میفرستم . کتیش هم جداً با او مذاکره میکنند ، نیم ساعت بعد ما دو نفر آنجا میرویم و مورداً بجایگزین غلده می‌شناییم ، و بر طرفی هم که «مازینا» در آن مجلس انگیزد «آه» چه نایبهای برایش دارد ، کتیش که می‌تواند میشنود ، اما تا آن وقت ساکت است «مازینا» پلمپده مردم .

با این نحو این نقشه میان این دو نفر طراحی شد و «مازینا» از سر نوشت فرستاده‌ای که با ستاروی نشسته بود هیچ خبر نداشت

اولیاً فکرش مشغول شرارت و خیانت «کولین» بود که حرف او را نقل می‌جاس کرده است . آه که چقدر در کار تو از کلاه بی احتیاطی سوده ، و با این شبهه و در دلش گناه «کولین» بذات را می‌بخشید . «مازینا» خیلی دختر با کدلی بود . او پادشاهی و همایونهایش گفت که تو از کلاه را من گرفته‌ام و «کولین» پیدا کرده است و این کارها برای تشریف کشتم من انجام می‌دهد . من هرگز این تراز را با او نداده‌ام ، شما که همه میدانید که وی بی‌وفته با من میانه بلی داشته است . افسوس این دختر که بیگناه می‌داشت که «کولین» دستخواه پارچه‌چه نقشه‌ای برای او کشیده است ، صبح زود «مازینا» بعادت همیشه با کوزه سرچشمه رفت . هنوز دستمال گل نازده‌ای روی صخره نگذاشته بودند ، خیلی زود بود و خورشید از میان آنها سر برود نیارده بود ناگهان صدای پائی شنید و «کولین» را مادمه گلن در برابر خود دید . با این دیدار گونه‌های او مانند برگ گل قرمز شد . «کولین» دهان باز کرد که بگوید صبح بخیر ، مازینا - اما این سلام از دلش مرتضاست و بلبش زرسید ، دسترا وی در برابر معشوق فنوت تکلم نداشت . - «مازینا» در حالیکه کوزه را روی صخره می‌گذاشت به «کولین» گفت برای چه مواد کلاه مرا جلو مردم بکلاه خود می‌زنی ، من که این تراز را بنفونادم ؟

انقلابی شده است و ما سر وجود «کولین» را فرا گرفت ، رنگه از رویش برید و گفت ، مازینای عزیز ، پس تو آسرا من ندادی ؟

«مازینا» از دروغ خود شرمنده شد ، چشمهایش را بر بر افکند و پس از لحظه‌ای با سبب داد چرا ، من آسرا بنفونادم ، اما تو غرا ز بود آسرا علیاً سگلاه خود بری . حالا آسرا من پس بده

کولین با هستگی مشغول باز کردن می‌باشد . نوبتی چنان وحوش در البربر کرده بود که به توانست از ریختن دو قطره اشک بر گونه‌هایش جلوگیری کند و به از کتیش آهی در دماغ خود جاری ساخت ، و در این ضمن با سر می‌هرچه ، اما متر گفت

مازینای عزیز اجازه بده که این تراز پیش من ساند  
دختر جواب داد : نه

ناگهان احساسات تند و ریخته کولین صورتش با مس و حرمان نمود گرفت - گدایی در دهانک با مسان و پس ، مازینا که خاموش و شرمناک در کنار چشمه ایستاده بود آمدند و تراز را به صورت گلهای پیچید و با ندهه غصه آلودی سسب گوده که روی تخته سنگ گذاشته شده بود در تاب کرد و گفت



پس همه را بگیر، اما دسته کله بگوزه خورد و آنرا سرنگون کرد و هزاران قطعه شد، کولین از خجاست پاچه از گفاست

مادر - مان که از پشت شبسه در کسین آنها بود، همه چیز را هم دیده و هم شنیده بود؛ همیشه کوزه دهم شکست قدرت یتیمی و شوالی را از دست داد و از امارت نفس کلمات در دزدان گم کرد و چون بدیجه ناولک نامم برود شادان که آنرا ناولک دیده تمال مقصر فریادی یکشده در چاه هم از جا در دست و پاستای هولناکی برین افتاد و بریز شد

اینهمه بدبختی کافی بود که هرگز دیگری را از خود بیخود کند، اما ما را از خود بخود آمد و با خود گفت چه خوب شد که من شاهد و ناظر این خنایت بودم

الان از او شکایت میکنم و فراموش کوزه و دربیچه هر دو را از او بگیرم و ما

زین بخرام میشود چهره خوبی برای ما ریتا تهیه کرد اما وقتی که ما ریتا کوزه شکسته را بصره آوردن، وقتیکه ما آن بهشت را از دست رفته یافت، وقتیکه دید آدم ما لشر

بی سر مانده است و او خوا اصلاحی بر جای نیست، لغی صحیح و سالم او بر می صید و نفس پانی است ولی آن گوسفند کوچک تا آخرین قطعه دمش هم مامود شده است

بدل این است که سر معروف و قانع آنرا بلبلیده است، سای نحتش دادن بکولین را گذاشت و گفته خوب، معلوم است که این سقوط بدست همین شیطان صورت گرفته

است سپس کوزه شکسته را بک دست و دست «ما ریتا» را بدست دیگر گرفت و در حدود ساعت «بشکسته» هفت ما ریتا» شناسد همیشه رسیدند و پیدای وظیفه پرا ادا ساخت

و تنگای از کوزه را که بهشت آن مقفول شده بود ادا نه داد «ما ریتا» شدن میگردد

چین چشم قاضی سکوره شکسته و قلمرات اشک هروس زینای خود افتاد است

«کولین» چنان خشکی شد که دماغ او برنگ نوار بعش و معروف «ما ریتا»

در آمد و فوراً مأمورین خود را برای احضار مجرم مرستاد

«کولین» در حالیکه در زیر «دا» و شکسته بضر میرسد حضور یافت،

«ما ریتا» در مورد او شکایت خود را از سر گرفت، ولی وی مطلقاً گوش انداز خود را

«ما ریتا» بر نیت کرد و آهسته گفت «ما ریتا» هر بر - مرا محش، چنانکه من هم ترا

میباشم من کوزه ترا بعد تشکستم، در حالیکه تو قلب مرا بعد میشکستی، ناگهان

«هفت ما ریتا» یاد بسط ریاستی که داشت هر بد که حالا موقع عدوا کردن است و

این «دا» گوش نده و از خود دفاع کن «کولین» جواب داد من دفاعی ندارم، این

کوزه را غیر همه شکستم

«ما ریتا» در حالیکه نفس کرده بود گفت هر بنظر است که «کولین» میگوید

منهم بقدر او مقصرم، بری اینکه من «ورا» جدا نم و بضم آوردم و او با چار کلبا

را با نوار کلاه طرف من بر تان کرد و چه قصیری دارد

«ما ریتا» دسترو مخاطب ساخت و گفت جیل داری که از وی دفاع کنی، و

بعد متوجه قاضی شد و گفت آقای قاضی! مشکو میث «کولین» را احضار کنید، ببینید

که کوزه را از شکسته و انتکاری هم ندارد و لیر باعث شده که من به در چهره را شکست

بیم آیا این دومی را انکار میکنم

قاضی رو به مجرم کرد و گفت چون شما نسبت ناگهانان آورده نمی توانید عکاری

دختره باقیده می‌بایست برای کوزه قیمتش را که معادل سینه «لیور» است و برای دریاچه .

«کولین» بگندهه حرف قاضی را بریده و گفت: «بیر، زاندا اینطور نیست، من خودم درجه بازار دنیز آنرا برای «ماریتا» یکمده لیور خریدم، قاضی بشنیدن این حرف درحالیکه شام خوردنش برنگه نواز کلاه «ماریتا» شام بوده‌ریه که تو خریدی ای پررو!»

«کولین» باستهای حشم باسخ داد؛ پس که خریده است و خدا را شکر که آنرا بوسیله تو که خودتان هم برای «ماریتا» خریدم، هاء بوسیله همین «چک» که دمدر بسته است او شاهد است، و پس زوبه «چک» کرد و گفت:

حرف برن «چک» من این کوزه را که دریک صبیحه بود هصر جبهه باژاد تو اندم که بجان «مان» پیری؟

آقای «هات مارتین» خواست که باچارو حنجال این گفتگو را قطع کند؛ اما «چک» ساده لوح حنجال نداد و گفت: «اوپا، یادمان هست که در آن روز همه ای را که «کولین» من داده بود خودتان گرفتید و چیزی را که در آن بود برای خانم «مان» بردید هنوز هم سینه آن زیر کافدها افتاده است

قاضی دورا اشاره کرد که مأمورین اینرد احمق را! (اطلاق سروا کنند و به «کولین» هم تا احضار ناوی اجازه مرخصی داد

«کولین» گفت آقای قاضی: بسار خوب، اما بداند که این آخرین قصاوتی بود که دلایبش کردید. حالا قهیمم که می‌خواهید خودتان را در مدای «مان» و «ماریتا» باز مغفان من بشیر کنید؛ من زدم اگر مرا خوبانیت شهر «گرام» و بجان حاکم مراجعه کنید

«هات مارتین» از آنچه پیش آمدن یکی گنج و میبوت شد و صنان احتیاز از دستش بیرون رفت

خانم «مان» که هنوز قضایا برایش روشن نبود ساگرد سرکان داد و برسید پس چه کسی هرامت کوزه شکسته مرا می‌برد اژد؟

«ماریتا» باقیافه شارو شنیدن گفت برای منکه هرامت برداخت شده است.

«کولین» همان روز سواره بشهر «گرام» بشمار حاکم رفت و سپیده دم فردا بازگشت آقای «هات مارتین» نقطه ناول بعد زد و «مان» دلگرمی داد که اگر سپیدلیو هرامت کوزه در اژد «کولین» دریات نکند و ماو برداره دماغ خود را برد و سپس «مان» بشود «ماناژوم» زد که به «ماریتا» جهاً و طبعه اش را بیامورد و او را پیدرفتن فرمان مادر در باب ازدواج رسمی کند

«ماناژوم» باریکه این مقارعهها را بافریاد توی گوشش چپانیدند باز به نصف بیشتر آنها را بشرد، اما سر برما چپاند

«ماریتا» کوزه شکسته را باطلاق خواب خورد برودا تهل آن عشق ورزی نمود مثل این بود که بهشتی که از کوزه معنود شده بود: در قلب وی جا گرفته بود

و قتیکه صبح دوشه رسید «مان» باو که تکدمت او لاسهای زیارت را

پوش و زین حلقه «مورد» را برای «باباژروم» پیر که برای یک عروسی آنرا لازم دارد «مازیتا» لباس روزهای یکشنبه را پوشید و بدون هیچگونه دغدغه و سوء فطنی به طرف کلیسا روانه شد.

دردزه کولین اورادید و ماسرت آمیخته سببی علام کرد، و چون مازیتا و پیرا از مقصد خود خبر داد، گفت که من به اتفاقاً به اینجا میروم، میخواهم حضور خود را بکنش بپردازم در ضمن راه دست او را در دست گرفت و هر دو بلرزه افتادند، مثل اینکه خواهش نشسته میباشی علی و فهم هم طرح کنند:

آخر کولین با اضطراب پرسید آیا تو مرا بخشیده ای؟ آخر من بنوعی کرده ام که اینقدر بی نامهربانی مینمائی؟ دختر فقط جواب داد: آسوده باش کولین، من مواز کلاه زودو باره بنویسم منبهم و چون کوزه هم از طرف تو بوده است، شکسته آنرا نگاه میدارم و امستی کووه را تو فرستاده بودی:

کولین جواب داد آه مازیتا، آیا تو در این خصوص شکلی داری؟ من هر چه داشته باشم با حوش عالی پهای تو شمار میکنم اما تو هم من قول میدهمی که از این پس سهم چنانکه بدیگران مهربانی، مهربان باشی؟

مازیتا باین سؤال حواسی نداد، اما دقتیکه وارد خانه کشیدش شد بد روبرو پیشی نگاهش چهره او فکند و همیکه چشمهای زیبای پیرا را شناخت او را دید در گوش او فقط این دو کلمه را بجواب کرد: «کولین عزیز»

پس کولین خم شد و دست او را بوسه زد در همین اثنا دو اطلاق بار شد و باباژروم با قیامه متین جلو آنها ایستاد بدیدن او این حالت جوان معود آمده و دهم نزدیک شد و معلوم شد این عمل آنها بر اثر بوسه سابق بود با احترام کشیدش، مازیتا تاج «مورد» را به باباژروم داد وی آنرا بر سر مازیتا گذاشت و گفت بچه های کوچک بکندیگردا دوست دارید پس دختر جوان را با طرز بسیار مؤثر و رفاقت بگری تریع کرد که کولین را دوست ندارد، زیرا باباژروم با نعلت سنگینی گوش اسم داماد را بشنیده بود، با سبب کمی حافظه آنرا از یاد برده بود و خیال کرد که کولین همان داماد معبود است:

پس قلب مازیتا مانند درهای پدروز عالی نرم شد و با اشک و بغض گفت من منتهاست او را دوست میدارم، اوست که از من بیزادی مینماید

کولین گفت من از تو بیزار میباشم، روح من از آن روزیکه تو قدم به پایول گذاشته ای در کالبد تو زندگی میکند مازیتای عزیز! چه طور امیدوار شوم و ناز کنم که تو مرا دوست میداری؟ همه مردم پایول متناهیگر تو هستند؟

«مازیتا» گفت اگر چنین است پس چرا از من هم میگردی و همه را بر من ترجیح میدادی؟

«کولین» گفت مازیتای عزیز! من وقتی تو را میدیدم از عشق و اضطراب می لرزیدم و برای سردی شدنش خود را نداشتم و هنگامیکه دور از تو بودم خود را بدست نریز می پنداشتم

دو حسیکه این دو نفر مابین لغو گرم گفتگو بودند «باباژروم» پنداشت که

با هم مجامعه میکنند ، دمتهایشان را باطلرالماء آرزو انداخته و آنها را بهم نزدیک کرد  
و بالین آنها سر آسیری گفت : «چهارمهای کسویچ یکدیگر را دوست بدارید .» پس  
«مارپتاج» خرد را در آغوش «کولین» رها کرد و «کولین» او را در آغوش نشرد و  
از هر دو چهره نورشادی جستن نمود .

کشیش و همه دنیا را فراموش کرده و لبهای «کولین» لبهای شیرین  
«مارپتاج» چسبید .

دو میان آن دو لب فقط یک بومه ، اما بومه اینکه از شورینی لذت می خوری  
مشغول بود ، شکسته شد و چنان بود که هر دو روح در یکدیگر حلول کرد .

بوی گلستان چنان مست کرده بود که دانتها از دست برفت و بی اراده وی اختیار  
بدنبال کشیش بر او افتادند و در برابر معینه ایستادند .

«کولین» زرمه کرد «مارپتاج»

«مارپتاج» زرمه کرد «کولین»

دو این کلیسا پر رهبر گادان خبر ابراست بسیار بودند که همه با قدرت و شکستی شاهه  
عقد «مارپتاج» و «کولین» بودند . چه بسیار مردم که پیش از اتمام مراسم ازدواج از

میه بیرون شتافته تا در سراسر «عزپول» خبر ازدواج این دو را انتشار دهته

هنگامیکه نشریهات ازدواج با لجا رسید از چهره «مایا زروم» صادق بود

کامیابی در عیشین گرفت و پیدا بود که از قومیتی که در مع مناسبت و مشاعر با بنوعی

عیب او شده است بنهایت مسرور است !

لبانثادی این توفیق هر دو را بجان خود هدایت کرد و در همین لحظه «مان»

عس زغان داخل شد معلوم گردید که وی مدتها مانده از آمدن در خانه نشسته چون

از آمدن او خبری نشده سراسیمه بجان او شتافته ، آنجا چیزی دیده که وحشتش برآورده

چندان کرده ، و بر آرای المیه زود حاکم و قهرمان او را برای تصرف دفتر و دیوان

و ماند داشت شخص خاصی مشاهده کرده و ناخودگانه که این هم مشاهده نتیجه موشک

دو الیهای «کولین» شر بر است ، و اکنون بجهت خود را بجان کشیش انداخته که

قصاصت عروس را شایع بپندارد

کشیش سینه موی همین که چشمش به مان افتاد در حالتیکه دست عروس و داماد

را در دست داشت ، متروار کامیابی خویش با استقلال او شتافت

«مان» چون از قضایا باخبر شد در اش شکست آمیز و هوش او سرش برید

اما گواهی برخلاف سابق قلوب تکلم و تقلش نیروی گرفته بود و برای «مان»

سرگشت عشق خود و درستان کوره و تقوی قاصی و کتاب خود را از قاصی بر برد

درد ادسرای «گراس» تحصیل بازگفت و سپس از «مان» طلب حق و پشایش

کرد و متعذر شد که در تمام این جریان هیچ خطای متوجه او «مارپتاج»

نموده است

«مایا زروم» که مدتهای معده می پیید همه اراده قرار است همیشه از این

نقدی که با شهباه مستقیم بود ناخرگشت دمتها را سینه صلب کرد و چشمها را آسمان

دوخته زرمه کرد که «مشیت های ربانی مرموز است»

سپس «کولین» و «ماریتا» دست او را بوسه زدند و «مانن» در حالیکه  
 دعای خیر خود را بلندتر این ازدواج میکرد بنظرش میآمد که سرش از حیرت دوار  
 گرفته است، و با بدگفت «مانن» به قیامت روزی دعای خیر خود را بصدق این ازدواج کرد  
 و از دامادشود قلباً خوشود شد که بسعت املاک او بی برد و نیز اطلاع یافت که  
 قاضی «مان مارتن» را به ضمیمه داماش توفیق کرده اند و در شهر «گراس» زندان  
 افتاده اند!

در این هنگام «ماریتا» سؤال کرد که آیا واقعا من عقد شده ام و زن «کولین»

هم هستم!

«مانن» با سر اشاره کرد که بل!

پس «ماریتا» بلازوی کولین چسبید و همه بجانب املاک «کولین» و حانه  
 مسکونی او که در میان باغ بزرگی واقع شده بود روان شدند و در آنجا کولین  
 سنگهای زمینی اشاره کرد و به «ماریتا» گفت نگاه کن، این گلها می است که با دقت  
 فرادان برای کوزه تو گلخته ام!

«کولین» که عروسی با «ماریتا» را بهیچ نحو برای خود احتمال نمیداد دو  
 روز پیش گرفت و همه اهالی «نابول» را بخیافت خواند و خوشحالی و سرخ آن  
 هر دو از حساب معمولی خارج بود، و کوزه شکسته هم تا امروز با یک یاد بود مقدسی  
 و نجیانی بگیر در این غامبین باقی مانده و با دقت تمام نگاه داری میشود

کامین لمویر بلژیکی

۱۸۴۴ - ۱۹۱۳

## شیشه خانه

- زن من! این ترهستی!

فانی اطاق سردای دمه‌های «ژان» را می‌پلید «ژان» چنین می‌پنداشت که  
 «الیس» در کنار همان دریچه نیم‌باد که پیوسته پرده‌های آنرا سعی سلگمیلر زانده  
 در حواب است اما گوشه‌های تیز «الیس» آنقدر حساس بود که ملاحظه‌ترین اصوات را  
 در آن می‌کرد

- طه‌ژان بو، خودم هستم

ویدرنگه سوی دمه‌های زرد و زعفرانی که در هوا گورمال می‌کرد و در آن  
 بود که می‌خواست حضور وی را قبل از رسیدن احساس کند، پیش رو این دستها  
 اسد لب‌های ژان اصابت کرد و سپس شوازش سری که بر صدای عمده بود پره‌است  
 درها، صورت هستی من هر وقت ترا نا این دسپاکه سای چشم‌هایم را  
 گرفته است می‌بینم خوشبختی را احساس می‌کنم، نزدیکتر می‌آید چه بوی  
 خوبی بدهی - چقدر شپس بوی تو، آنهم از میان زوایج خالصش این روزگله‌عرب  
 ندرت و شیرین است

هریزم - عزیزانم!

ژان پلنگ‌های تاریکی را که همچون پرده‌ای بر آن چهره پرینه‌ریگه و اخسره  
 افتاده بود بوسه‌دهد الیس سرژان را ماهر دو دمت هه‌چنان برگونه‌های خود مشرده  
 نگاه داشت تا این حوسه و مدار را در دیدگان بی‌فروغ خویش حفظ کند ۱  
 - همینطور - آه! اینکاش همیشه بودا متن این است که گرمی لب‌های تو را  
 دیگر چشم‌های مرا روشنی می‌بخشد آه

ژان عزیز، محبوب ما رمی ما هم ترا می‌بینم

ژان که از دوام این حالت خسته شده بود نکامی نامحسوس خورد

- حالا، الیس

۱ - ترجمه عبارت همین است و من لغواست. تغییرات اصلی را خوش‌کم مترجم

- درست است، من خیلی بی‌انصافم - هشتم بده آخر من میتوانم مهربان  
 وضع ساعتها سالم بی آنکه از چیزی بیدارم و در حالیکه سراپا باهتر از باشم برای  
 اینکه ترا بپوشی خود می‌بایم، ترا بزدی که خود احساس می‌کنم - تو نباید مرا موش  
 کنی که من دیگر بشعنه چیزی نمی‌بینم - فقط از درجه وجود تو عالم مشاهده  
 میکنم - آجیا بشیرن - زان چیزها خیلی وقت است بیرون بوده‌ای باید خیلی  
 چیزها داشته باشی که برای من تعریف کنی

زان چهار پایه‌ای را پیش کشید و در حالیکه انگشت‌های (پس) مانند حلقه‌های  
 انگشتری بر انگشت‌های وی پیچیده بود شست و گفت

مرگهای همه درخت‌های «بولوارده» بیرون آمده است، دوستان تو در راه و  
 «امی‌نیر» را هم دیدم آسپاهم همیشه خوشگفتند مثل تو، ای پس عزیزم؟

نفسی، تاریکی سنگینی را که بر آن زن کور افتاده بود، روش ساخت  
 - دوباره بگو، عزیزم آنقدر این خیال شیرین است که دیگران نصیبری  
 نکرده‌اند، که هر چیزی اطراف من است درست مثل همان وقت است که من آجیا بودم،  
 مثل آنوقت که در سایه کورمان می‌کردم؟

دستی بگو بسم آرزو را هم که دست من آنقدر اظهار علاقه می‌سود و من  
 حالا با وسوسه جان داشتم دیده‌ای؟

مادرم در ولایت - از صلا بشو شایهتی ندارد، او همه موهایش خاک‌تری شده  
 و یکی ادبی آلاش ترین دهبالی است که من در عمر دیده‌ام

- سهواً مبادیش مرا باز است میکند، زیرا مثل صدای کسی است که روح نداشته  
 باشد، و ما اینجا خوش آمدیم است طنین مخصوصی دارد که نغمه سرایی چکاوی  
 شب است من چنین خیال میکنم که اینجا بسیار چیزی نیاید که من میدانم  
 چیست

زان عزیز من مرا بعضی اگر خیلی حرف می‌زنم و ترا مجبور شتیدم میکنم  
 بدان روز که چشم من بیدار حوض دیگرم چشم شده‌اند زین‌رو نظر  
 من ریباتی شوم و بی‌باهی می‌آید و سایر این - بعد از این - چنین خیال میکنم که  
 تو در این خصوص مرا یک کمی گول میزی

- ۱۰۴ - برای من فقط توهنتی که خوشگلی

- نشویش من از همین با است نگاه کن ببینم، زینجا روی گویه‌های  
 من یک‌سویی تمناست است؟ از پروژ تا کون بعضی از نادرهای موی من سفید شده‌است؟  
 - آرزوی من ایست، خدا کند که من همیشه همانطور که بطنر توهی آمدم بیایم همان  
 ای پس قشنگ که تو با تمام قلب و پرا می‌رسی.

دو دارد دست‌های رزقش وز شده کرد، انگشت‌هایش پیوسته چنان مستود که در  
 ابریشمی دامری بافتدگی میکند باز زایاف هوا پتار بدن مندی مشغول است، صورت  
 زان را صورت خود رد یک کرد و در روشانی درجه، ناآن چشمان تاینا مثل  
 کسیکه چشم داشته باشد بر آن خیره شد می‌خواست از در پیچ پشمان وی اسرار روش  
 را مطالعه کند

... نه ایس - نه پکچیزا نه پک عوی سلبیده گواههای توهیته مثل گل -  
های سرخ است ، پشانی داهریب و بی شکنت درست پاندم طلایی تابستان شیبه  
است . . .

- وتوا توعم همانطور زیبائی زان؛ ایاله تو دوچشان بیجان و مرده مع  
همچنان جوان و قشنگ ماته است - پک اعظه هم ترا جور بهمان صورت که در امداد  
عاشقی مشاهده کردم ندیده ایم و با اینهمه بعضی اوقات بنظر مآید که بعضی چیز هادر  
تو تغییر کرده است

مثلاً وقتی سن میگوئی که بهمانذریبائی هستم که آنوقتها بودام آهنگه صدایت  
درست آهنگه صدای آتروزی نیست.

\*\*\*

دهسال بود که ایس کور شده بود روشنی شد ریج بضعف گرایید و سراخام  
بشیرگی محض میدان گشت و هم چون نقابی بر آن دیدگان تاناک و دلپذیر افتاد از  
آن روز میان این دختر و این جهان دیوار سپاهی کشیده شد که مطلقاً زندگی او را  
از جهان قیان جدا ساخت.

تنها چیزی که او را در این تاریکخانه نگاهداشته بود علامه شدیدی بود که  
شهرش زان باو نشان میداد زان تنها روشنائی زنده و محسوس بود که دستهای  
او میتوانست آنرا لمس کند.

مادد سرخ گلی که از گهای آن ناکلیشت زمان یک یک بیشارود زیبائی های  
چهره وی اندک اندک بشادراج اباام روت و در اضرام آن چشمه خانه ها چین هائی و لکات  
پدیدار گردید ضعف بیروی حیاتی کم کم شتن های طلایی را از آن گیسوان گرفت و  
آنها را در بر سرف پیری از تابیدن پارواشت، محضسر نکوتیم : او آن ایس دتروز  
چیزی جز شعبی مضموف ساله

اما تیرومی که باید آنرا محجوز عشق ساید هوز ویرا بقای جوانی امیدوار  
مینمود ، زیرا در این دهسال «زان» پیوسته او را با این ددوع مصلحت آمیز دلخوش  
داشته و گفته بود که چنگک تطاول زمان جرم من لطاف او مرسیده است این تصور  
بشکل قصری سحر آمیز و شکستی و شیشه خانه ای ظریف و کدو ام بود که ایس در آن  
حسادت کمپکه در خواب باشد - بسکوت خود ادامه میداد و گویا زندگی حقیقی او  
دو ذی بیابان رسیده بود که دیدگانش رو تاریکی گذاشت

هین تصور بود که بر نماد ویرا افکار وی چیدریع بود اعشای میگرد و تاحدی  
تعمل رنج بایستی را بر وی آسان میساخت و زان؛ حادثه گر این عالم بیبالی که در  
پیش آن دیدگان نابینا چنین زلفی طلایی را از نرگی محض آوریده بود ، بعربان این  
مکر را نیز در ضمیر وی پروراند بود که نه تنها او ، بلکه هر چیزی هم که طرف  
اوست مطلقاً نظری بیابانه است که گلهای پیوسته عرف شکوه اید ، که گذشت سالها  
زیبائی دوستان او دست داری کرده است

صلت زندگی در چنین دریای ایس قیاسی میپوشید که برای دوره سادای  
دو سوتگری او - که اکنون سالها از زمان آن گذشته بود - تناسب داشت و بیرون دنیای



بسیار با این دوره کجوات و زو زوال ناسازگار مینمود  
 اما بکروز همینطور که دراز کشیده بود و بسدها اینکه از کوجه بر میخاست و  
 ماسمی سبک از درجه داخل میشد گوش میداد ، صدای نجوای از انتهای راهرو  
 توجهنش را جلب کرد . صدای زان را شناخت و همچنین صدای دیگری را که تاحدی  
 اشتباه آمیز بود شنید این دومی آهنگ و مادام دولاک بود که همیشه خیال او را  
 تازاحت میکرد .

از روی صدای برخاست دستها را ساحل بدن کرد و ما ملاحظت بجانب صدا  
 روان شد . صدای زان را شنید که میگفت

توفشگی ، چشم من نور بیانی امبه و نه تقریبی آنزونی ، بین که من بیانی تو  
 امتداهام و بحقیقت از آمد که دوبنم اطف تو قرار گرفته ام صدای رندگی را بولاک  
 کسره ام

صدای حده تقریبی برخاست که گفت

تو زون بیچاره ات هم همین چیزها را امیکولی ، آن بدست هم ما آن چشمانه های  
 معروف و موهای میبد باور نکرده است که تنها ریالی رنده ای است که بچشم تو آمده  
 است ، هر یوم بر است همه حرفهای تو همیشه بود است ،

دو این هنگام سایه لاغری از لای در روی زمین خرید

زان ! زان هر یوم !

شیشه خانه خیال خرد شده بود - قلبی آوردن ایستاد ایس قدم

آخرین دا برداشت : سرش چرخیدن گرفت و پیش پای ده هر مرز بین نقش است